

سَلَامٌ عَلَيْهَا
نور فاطمه زهرا



کتابخانه دیجیتال
www.noorfatemah.org



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

جوان و فرهنگ و زندگی جلد اول

نویسنده:

اسماعیل شفیعی سروستانی

ناشر چاپی:

موعود عصر (عج)

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۷	جوان و فرهنگ و زندگی جلد اول
۷	نویسنده: اسماعیل شفیعی سروسنانی
۷	بجای مقدمه
۷	فصل اول
۷	قسمت اول
۹	قسمت دوم
۱۲	فصل دوم
۱۲	قسمت اول
۱۵	قسمت دوم
۱۹	قسمت سوم
۲۳	فصل سوم
۲۳	قسمت اول
۲۵	قسمت دوم
۲۸	قسمت سوم
۳۱	فصل چهارم
۳۱	قسمت اول
۳۳	قسمت دوم
۳۶	فصل پنجم
۴۰	فصل ششم
۴۰	قسمت اول
۴۳	قسمت دوم
۴۶	فصل هفتم

۴۷	فصل هشتم
۴۸	قسمت اول
۵۱	قسمت دوم
۵۴	قسمت سوم
۵۸	قسمت چهارم
۶۱	درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

جوان و فرهنگ و زندگی جلد اول

نویسنده: اسماعیل شفیعی سروستانی

بجای مقدمه

جوان ، فرهنگ و زندگی را با همه کاستی ها و نواقصش ، به نام خدا ، برای همه جوانان خوب این سرزمین بزرگ نوشته ام ، که امیدوارم با قلب صافی که در سینه دارند بر من ببخشند . جوانانی که همیشه مرا مرهون محبت های خود ساخته اند . در این اثر سعی در تدارک پاسخ هایی ساده و صمیمی برای سؤ ال های آنها داشته ام ، اگر چه در کتاب روی سخنم با گوش شنوایی است که در شخصیت داستانی (حمید) ظاهر شده است . چه فرقی می کند؛ حمید ، مریم ، علی یا محمد ، اینها جملگی فرشته هایی هستند که گذر زمان بالهیشان را کوتاه و کوتاهتر می کند . اگر چه من برای آنها طالب بال های بزرگی هستم که بتواند آنها را تا دور دست آسمان ، تا پیش خدا بالا ببرد و مطمئن هستم معرفت همان بال نا پیدائی است که قدرتش برای بالا بردن آن عزیزان کمتر از آن بال آرزوهایم نیست . لازم می دانم در همینجا از همه دوستانی که مرا در تدارک این اثر یاری دادن قدر دانی کنم ، بویژه از سرکار خانم پیروش دانش نیا که رنج باز نویسی و انجام اصلاحات چند باره اش را صمیمانه پذیرا شد . امید که مقبول طبع ساحت اهل قلم واقع شود . انشاءاله اسماعیل شفیعی سروستانی

فصل اول

قسمت اول

شاید در این شهر شلوغ و بی در و پیکر یکی از کسانی باشم که هر روز صبح قبل از ساعت هفت در امتداد بلوار کشاورز و از کنار پارک لاله را می گذرد . این جدا از رفت آمدهای طی روز است که گاهی ناگزیر می شوم دو یا سه بار از همین مسیر بگذرم ، یعنی حداقل در تمام طول سال روزی یک مرتبه شاهد اینهمه آمد و شد و اینهمه درخت در بهار و تابستان و پائیز بوده ام . اما اگر بررسی چند مرتبه مجال پیاده شدن از ماشین و رفتن و رفتن به میان پارک و رها شدن روی یکی از صندلیها را داشته ام در جوابت خواهم گفت که طی ده سال از عدد انگشتان دست تجاوز نمی کرد ، تا همین اواخر که اتفاقی کوچک موجب شد . . . امان از اینهمه کار و دوندگی ، از صبح علی الطلوع تا ساعتها از شب رفته ، با عجله و شتابی تمام نشدنی ، که مجال هر گونه تامل جدی را از آدم می گیرد در حال رفت و آمدی و اینهمه حتی اجازه نمی دهد که در یابی بهار کی آمد و تابستان کی رفت ؟ روزی بناگاه همه درختها را سبز می بینی و بیدهای مجنون را آویزان و روزی برف سفیدی که سرتاسر خیابان و باغچه را پوشانده . اینها ، همه برای زندگی در شهر شلوغی است با ظاهری مدرن . شهری در مرکز رفت و آمد و پر از موسساتی که جملگی اخبار را در اختیارت می گذارد . انبوه اطاعتی که مجال تامل و تفکر را از آدمی می گیرد . همه خلوتش را به هم می زند و وادارش می کند که همه چیز را در سطح ببیند ، ظاهر بین شود و با دغدغه و عجله روز را به شب و شب را به روز برساند . داشتم می گفتم : تا همین اواخر که . . . بهار به نیم راه رسیده بود و درختها همه سرسبزی خود را به نمایش گذاشته بودند . مثل هر روز خسته و کوفته راهی خانه شدم اما ، سنگینی حزنی بی دلیل راه نفس کشیدن را تنگ کرده بود و پا را از رفتن باز می داشت . بلوار کشاورز را که پشت سر گذاشتم در دلم هوای رفتن به پارک و نشستن زیر یکی از بیدهای مجنون مثل یک نیاز ، مثل احساس گرسنگی جوانه زد . فرمان ماشین را به سمت خیابان کارگر گرداندم و پس از پارک ماشین راهی شدم . هر کس در حال و هوایی قدم زنان می گذشت و هر از چند مردی ، زنی یا خانواده ای را می دیدم که همه زندگی و دلخوشی اش را بر کالسکه نشانده و از میان راههای باریک باغچه

ها و استخرهای پارک عبور می کرد. بازی بچه ها، باد ملایمی که از لابه لای درختها می وزید، پیرمردهای بازنشسته که گله به گله روی نیمکتها نشسته بودند و از دوران جوانی شان یاد می کردند، جوانانی که مشغول بازی شطرنج بودند و کودکانی که با راکتهای بدمینتون بی خیال از حال و روز رهگذران غرق بازی بودند و دخترها و پسرهای کم سن و سالی که دور از چشم خانواده ها در گوشه و کنار پارک و پشت درختها به گفتگو نشسته بودند، همه و همه تصویرگر زندگی بر پرده بزرگ پارک بودند و من، تا دمی را فارغ از آنهمه غوغای روز در آرامش سپری کنم. صدای بستنی فروش دوره گرد، صدای موزیکی که از بلندگوی پارک شنیده می شد و شوخی و خنده جوانان و رهگذران، موسیقی پارک را می ساخت. تماشای اینهمه، مرا به سالهای جوانی می برد و تماشای جوانان، حال و هوای جوانی را در دلم زنده می کرد. هر چه بود، جلوه دیگری از زندگی بود که در فضای پارک نمودار می شد. جلوه ای که نمی شد بی تفاوت و بی خیال از کنارش گذشت. جلوه ای که زبان خاص خود داشت. جوانها بی هوا و بی خیال از هر دری سخن می گفتند. از آرزوی دور و دراز برای آینده، از جراتها و جسارتهایشان در کوچه و خیابان، از معلمهای ریاضی و فارسی و دینی و زبان که هر کدام قصد داشتند به آنها شکل و شمایل دلخواه خود بدهند، از دخترهای کوچه و محله می گفتند و دلبریهایشان و فیلمها و آهنگهایی که کاستهای ویدئو و ماهواره ها برایشان ارمغان آورده بودند و... از چشمشهایشان می شد همه درونشان را دید و قلبهایشان را که مثل هوای بهاری بی قرار بود و آینده و سرنوشتی که آنها را پشت لباسهای رنگارنگ و جور و جور پوشانده بودند. پارک نمایشگاهی از قهرمانان محبوب جوانان شهر بود. قهرمانانی که از هزاران کیلومتر فاصله به آنان شکل می داند، رفتارشان را می ساختند و آنان به عالمی دور و مملو از خیال می کشیدند... کیف دستی را روی زمین گذاشتم و خودم را روی نیمکت سبز رنگ زیر بید مجنون رها کردم و چشم به آسمان دوختم. به پاره های ابری که آرام به سمت شرق در حرکت بود اما گوشم در اختیار خودم نبود، از هر گوشه ای صدای می شنیدم: - بستنی بدم! بستنی! صدای مرد میانسالی بود که بر ترک دوچرخه کهنه و در هم شکسته اش صندوقی کائوچویی پر از بستنی گذاشته بود تا با فروش آنها زندگی خود را بچرخاند. هنوز صدای مرد که بلندتر از همه صداها به گوش می رسید دور نشده بود که خانم جوانی با یک کیف دستی مخصوص بچه ها با بادکنک بزرگ دورنگی که در دست داشت مرتب فریاد می زد مواظب باش! زمین نخوری! به دنبال پسر بچه دو سه ساله اش دوید. مادری که همه آینده، رویاها و جوانی اش در وجود این کودک نو پا خلاصه می شد و شاید هیچ گاه صدای ماموران پارک را که مرتب اعلام می کرد از خواهران محترم خواهشمندیم پوشش اسلامی خود را حفظ کنند نمی شنید. تنها صدای قابل شنیدن برای او صدای خنده کودک نوپایش بوده و بس. چند متر آن طرف تر دو سه تا جوان کنار نیمکت روبروی من و بی خیال از اینهمه رفت و آمد گپ می زدند... بی آنکه بخواهم می شنیدم: - بین حمید! من با تو سر ساعت ۵ جلو سینما عصر جدید قرار گذاشتم تا ساعت پنج و نیم هم وایسادم نیومدی، حالا یه چیزی هم طلبکاری؟ - من که به تو گفته بودم ممکنه دیر بیام، تازه... مگه چی شده؟ - دیگه چی می خواستی بشه؟ مرده و قولش... نفر سوم حرف هر دو را قطع کرد و گفت: - بس کنید دیگه! حوصله مون سر رفت،، هی قد قد می کنی، یه خبر جدید واستون دارم. شهرام سر بیرون آومدن از خونه با با باش دعواش شده، سر درس خوندن و کنکور و اینجور چیزا دیگه... - بابا شهرام که مثل دخترها همه اش نشسته خونه درس می خونه... بازم گلی به جمال بابای ما، همه اش علافیم و هیچی نمی گه! جوانی که حمید صدایش می کردند با صدای بلند میان حرفها پرید و گفت: - ول کنید بابا، زنگ می زنیم می پرسیم. - البته اگه مادرش نگه که خونه نیس. اینو پسر هفده، هجده ساله ای گفت که با شلوار سفید و کفش ورزشی پت و پهن بزرگی روبروی همه ایستاده بود هر از چندی با نگاهش دختران جوانی را که در حال گذر بودند بدرقه می کرد. حمید در حالی که سیگاری را جیب پیراهنش خارج کرده و با چشمانش دنبال آتش می گشت گفت: اصلا می دونید چیه؟ امروز جمع شدیم تا برای روز جمعه تصمیم بگیریم. گویا کسی کبریت با خودش نداشت، چون حمید از جمع جدا شد و به هوای گرفتن کبریت به طرف من آمد. - می بخشید آقا! کبریت

خدمتتونه ؟ - نه متاسفم ! - خواهش می کنم ! این جمله را در حال رفتن گفت . برق خاصی در چشמהایش بود . یک لحظه نگاههامون به هم گره خورد ، بهش نمی آمد از تیپ جوانهای لالابالی و بیکاری باشه که صبح تا شب تو کوچه ها ول می گردند . احساس کردم میان آنچه نشان می داد و آنچه از نگاهش می شد فهمید خیلی فاصله است . از رهگذری آتش سیگار گرفت و پکی محکم به آن زد و برای لحظه ای چشماش را به نقطه ای دور دست دوخت . - حمید ! چرا میخ شدی پسر بیا ببینم ... روزنامه ای را که همراه داشتم از کیفم در آوردم و مشغول ورق زدن شدم . خبر تازه ای نداشت همان غوغای همیشگی طالبان قدرت بود و یقه درانیهای روزنامه هایی که بی محابا خیالات و تصورات خود را در قالب تحلیل و مقاله و خبر به خورد مردم می دادند . روزنامه را با نگاهی سریع و ارسی کردم و آن را روی نیمکت گذاشتم . دستها را پشت گردن حلقه زدم و چشم به آسمان و برگهای سبز و آویزان بید دوختم . نمی دانی چه می گذشت . صدای حمید که از من اجازه می خواست تا روزنامه را مطالعه کند مرا به خود آورد . با سر اعلام رضایت کردم و او را لبخندی روزنامه را برداشت و رفت . بجز حمید بقیه رفته بودند . ساعت هفت و نیم غروب بود که خودم را جمع و جور کردم و مهبای رفتن شدم . از جا که بلند شدم حمید به طرفم آمد و روزنامه را در حالی که تا کرده بود به طرفم گرفت : - متشکرم آقا ! - خواهش می کنم ، قابلی نداره ، می تونه پیش شما باشه - متشکرم ، خوندمش . هر چند روزنامه ها بیشتر از آنکه مطلب مفیدی داشته باشند بر گيجی و حیرت آدم اضافه می کنند . - چطور ! ؟ - هیچی ، بی خیال ، این حرفها به ما نیومده ، بهر حال متشکرم ! راحت حرف می زد اما حیا را در چشמהا و حرکات او کاملاً می شد دید . دوقدم که رفت ناگهان برگشت و با همان حجب و حیا پرسید : - معذرت می خواهم می توانم پرسم شما چه کاره اید ؟ - خواهش می کنم ! چه کاره باشم خوبه ؟ - ظاهرتون به معلمها ، نویسندگها یا چیزی تو همین مایه ها می خوره . - درست حدس زدی ! اما فهمیدن این که من چه کاره ام به چه درد می خوره ؟ - راستش از وقتی روی این نیمکت نشستید توجهم به شما جلب شده . شاید در درونم احساس نوعی انس و خویشی با شما کردم . - می بینی که دوستان همه رفتن ، تو چرا نرفتی ؟ - کاری نداشتم که برم ، بدم هم نمی آمد کمی بیشتر تو پارک بمونم ، حالا- هم که ... - حالا- هم که چی ؟ - فرصت گفتگو با شما را پیدا کردم . - مثل اینکه بیشتر وقتها با دوستان اینجا یا جاهایی دیگر مثل اینجا می روی ؟ - کم و بیش ، معمولاً هفته ای یک بار به اینجا می آییم ، گپی می زنیم ... شما چطور ؟ - متاسفانه خیلی کم ! کار و گرفتاری اجازه نمی دهد اما ، دلم می خواد که بتونم نفسی تازه کنم . - چه بهتر از این ! شاید فرصتی برای من باشه تا با شما که اهل درس و بحث هستید گفتگوی داشته باشم . در دلم احساس رضایت می کردم . بدم نمی آمد گفتگویی با او و دوستانش داشته باشم به همین خاطر گفتم : - خوبه ! لبخند رضایت بخشی بر لبهایش دوید و سرعت گفت : - چه روزی ؟ - هفته دیگر ، همین ساعت و همین جا . - عالی ! راستی اسم من حمیده ! - می دونم ! - از کجا ؟ - دوستان به همین اسم صدايت می کردند ، یادت رفت که برای گرفتن آتش سیگار آمدی ؟ من هم مهدی هستم . - آشنای با شما را به فال نیک می گیرم و خوشحالم - من هم همین طور .

قسمت دوم

مثل همه ایام سال ، هفته شلوغ و پر درگیری را پشت سر گذاشتم . اما ، قرار دوشنبه را در خاطر داشتم . ساعت پنج چهل دقیقه روز دوشنبه بود . یک هفته بسرعت گذشته بود . گذر زمان این روزها خیلی شتابزده است . زمین بازی بچه ها را دور زدم . حمید زیر همان درخت بید مجنون و روی همان نیمکت نشسته بود . با دیدن من در حالی که عینک آفتابی مدل جدیدش را از روی چشماهایش بر می داشت از جا بلند شد و در حالی که لبخندی صمیمی صورتش را پوشانده بود با خوشحالی سلام کرد . - سلام حمید جان ، چطوری ؟ - ای ! بد نیستم . - تنهای ؟ - مگر قرار بود کسی دیگر هم بیاد . - نه فکر کردم شاید مثل هفته پیش با دوستان آمده باشی . - قرار من با بچه ها امروز نبود . - چرا نمی نشینید ، خسته به نظر می رسید ؟ - آره ، کمی خسته ام ، چه

هوای تازه و خویه! - با این خستگی قرار امروز من هم و بال گردنتان شد. - نه عزیز! اینطور نیست. - روزنامه های امروز را دیدی؟ اگه ندیدی بیا بگیر! - به دلم نمی خواهد فرصت گفتگو با شما را از دست بدهم. بعد آنها را می خوانم. - هر جور دوست داری! - راستی حمید به چه کار و باری مشغولی؟ - پارسال دیپلم گرفتم، یکسالی فرصت داشتم تا سربازی یا رفتن به دانشگاه. یکی دو هفته دیگر هم که کنکور باید بدم و بعد هم هر چی که خدا بخواد پیش می آید، - رشته مورد علاقه ات چیه؟ - خودم یا خانواده ام؟ - معلومه که خودت. - یکی از رشته های علوم انسانی، شاید هم روزنامه نگاری، کنکور که معلوم نمی کنه یک وقت چشم باز می کنی می بینی چیزی شدی که نمی خواستی. جایی هستی که دوست نداشتی و کاری می کنی که یک عمر ازش بیزار بودی. دیگه راه بازگشت به عقب هم نیست. خانواده هم که فقط چشمشان را به پول و شغل و اعتبار اجتماعی و اینجور چیزها دوخته اند. - به نظر می رسد اهل کتاب و مطالعه ای؟ - ای... کتاب زیاد می خونم. همیشه از بچگی علاقه داشتم. - چه کتابهای می خونی؟ - خیلی فرق نمی کنه... تاریخ، رمان، شعر، تحلیلهای سیاسی، سینما و... هر چی دم دستم بیاد می خونم. - باید اطلاعات عمومی خوبی داشته باشی؟! اینا که برای آدم نون آب نمی شه. - مگه هر چیز را باید به نون آب تبدیل کرد؟ مگر خدا عالم و آدم را فقط برای نون و آب آفریده؟! - البته که نه!! ولی؟ - ولی چی؟ - راستش آب و نون هم بهونه است، چطوری بگم گیج، حیرانم، نمی دونم کی ام؟ کجایی ام؟ چی می خوام؟ چی باید بخوام؟ دوروبریام هم همه همین اند. هر کسی ساز خودش را می زنه، هر کسی کاری می کنه، هیچی به هیچی نیست. مردم به چیزهایی می گن اما به راهی دیگه می روند، معلوم نیست اونا چی می خوان. گاهی وقتا آرزو می کنم سوسک بودم، پشه بودم نمی دونم به چیزی بودم که نمی توانستم از خودم بیرسم کی ام؟ چه کاره ام؟ کجا می خوام برم؟ چرا همه چی اینهمه آشفته و درهم بر همه، اما می بینم یک انسانم با دنیای از سوال. اونم از کی؟ از کسای که همه شون مثل خودم اند راستشو بخواین من به انبار سوالم. اینهمه سوال بی جواب کلافه ام کرده، اینقدر سوال پراکنده دارم که نمی تونم جمع و جورشون کنم و منظورم را برسانم. اونروز که شما رو دیدم نمی دونم چرا به چیزی تو دلم به من نهیب زد برو! نترس! سوال کن، پرسیدن که عیب نیست! شاید بدونه شاید هم مثل خیلی های دیگه فکر کنه که کله ات بوی قرمه سبزی می ده هر چی بود جرات کردم و ازتون خواستم که با هم گفتگو کنیم. شما گفتید که نویسنده اید، اگر نویسنده اید باید راجع به همه این مسائل فکر کرده باشید. آرامشتون هم به من می گه که به جوابهایی رسیدید، خب به من هم بگویید. می خواهم بدونم اصلا چرا اینهمه سوال تو ذهنم ورجه ورجه می کند؟ تو ضمن حرفهات جواب خودت را دادی، بی آنکه توجهی داشته باشی. دوست من! وقتی می گی گاهی وقتها آرزو می کنی که سوسک یا پشه باشی تا اینهمه سوال تو ذهنت ورجه ورجه نکنه، یعنی سوسک و پشه نیستی و آدمی. همین فرق میان تو با دیگر موجوداته یعنی پرسش درباره هستی حالا. می تونی به من بگی که چرا مردم زمانه تا این حد آشفته و پراکنده اند؟ چرا گرفتار معمولی ترین کارهای زندگی گیاهی و حیوانی اند؟ و چرا خورشان را همسان نباتات و جانوران تصور می کنند؟ جواب این سوالها کاملاً روشنه، چون آنها هنوز پرسیدن را شروع نکرده، و حتی دغدغه و اضطرابی هم در این باره به جان او نیفتاده، معلوم می شود که او هنوز میان خودش و طبیعت فرقی نمی بیند یا خودش را هم شائن موجودات دیگری بجز انسان می داند. اما تو یک قدم جلوتری. یعنی تو پرسیدن را شروع کرده ای و وقتی انسانی شروع به پرسیدن کرد معلوم می شود با دیگر موجودات فرق دارد، چون مقام پرسش، مقام آدمی است. آقای مهدوی این سوالها با فاصله های زمانی زیاد و در مراحل مختلفی از عمر من به سراغم آمده اند. خوب یادمه، شش هفت سال بیشتر نداشتم بچه کنجکاو و تیزی بودم که حواسم به همه چی بود حرفهای بزرگترها، نقشه هایشان، آرزوهایشان، تلاشی که برای به دست آوردن پول و مال و قدرت داشتند همه و همه را می فهمیدم. شبی در یک رویای کودکانه خود را در پهنه کره زمین که تبدیل به دشت بزرگ و گردی شده بود دیدم. تنهای تنها من بودم و زمینی که دیگر سبز نبود، کویر بود و بادی که می وزید و اسکناسهای درشت و رنگارنگ را چون کاغذ پاره ای در هوا پراکنده می کرد و گاوصندوقهایی با

درهای نیمه باز که طلا- و جواهرات خود را چون ریگهای بی ارزش بیرون ریخته بودند . برخی از گاو صندوقهای زنگ زده بود برخی تا نیمه در شنهای بیابان فرو رفته بود آنهمه پول و طلا و جواهر بی ارزش و رها شده و متروک بود و من در عالم رویا مبهوت از سوال بزرگی بودم که آنهمه تلاش و رنج بزرگترها را در نظرم می شکست . یادم می آید که با این خواب تا چند روز ذهن کودکانه ام در گیر سوالاتی بزرگ شده بود اما چنان در عالم بیداری همه را در پی به دست آوردن و یا در حسرت داشتن آنهمه می دیدم که جرات طرح سوال به خود ندادم . مدتها گذشت بازیها ، شیطنتها و دلخوشی های کودکانه آرام آرام شاهد غفلت را بر جانم ریخت . دیگر سوالی نبود تا چندی بعد که مجددا همه چیز برایم زیر سوال رفت . این بار غفلت عارض شده طولانی تر و عمیق تر بود و امروز که با شما آشنا شده ام اینهمه سوال بی پاسخ فلجم کرده ، دیگر با کلوچه و آب نبات و خروس قندی و ول کن این حرفها را و تو رو چه به این حرفها حتی با فوتبال و فیلم و سینما هم از پس خودم بر نمی آم . دلم می خواد بدانم من کیستم ؟ خالق من کیست ؟ از کجا آمده ام به کجا می روم ؟ حقیقت چیست ؟ و بالا-خره من به عنوان یک انسان باید دنبال چه چیزی باشم ؟ - بین حمید ! بر عکس تو که از دست خودت کلافه و خسته شده ای ، من از اینکه کسی را روبروی خودم می بینم که اینجوری سوال می کنه خوشحالم ! - از تماشای یک آدم کلافه و سر در گم . . . - نه ! از ملاقات جوانی که در کنار صداها سوال خرد و کوچک و جزئی سوال بزرگ و کلی هم به ذهنش راه پیدا کرده . . . - سوالهای کلی ؟ نمی فهمم . . . بین حمید ! سوالها به دو دسته تقسیم می شوند . اول سوالهای جزئی و بی اهمیت که بیشتر از جنس مسائل روزمره اند ، مثل مشکلاتی که بطور مرتب در کوچه و خیابان و شهر و اداره سر راه آدم قرار می گیرند و صداها و هزارها متخصص و کارشناس برای حل آنها صف کشیده اند . این مسائل از جنس مشکلات مالی مشکلات ترافیک ، آب و هوا ، ازدواج ، سیاست معامله و تجارت و صداها موضوع دیگر مثل اینها هستند . اما ، دسته دوم سوالهایی کلی اند . سوالهای که مثل یک رازند ، همیشه هم بوده اند و عمری به درازای عمر انسان در پهنه خاک دارند . سوالهایی که برای کشف پاسخ ، افلاطون و ارسطو و بو علی سینا را هم به دنبال خود کشیده اند . سوالهایی اساسی و بنیادین درباره راز خلقت ، راز بودن ، راز مرگ . سوالهایی که کم و زیاد شدن مسائل خرد زندگی و تغییر صورت حیات هم روی آنها تاثیر نداشته ، این سوالها مخصوص انسان است . ممکن است وضع زندگی و خورد و خوراک انسانها عوض شود و یا مثلا جنس وسیله نقلیه و خانه آنها عوض شوند اما این سوالها و نگرانی های تمام نشدنی برای کشف پاسخ آنها ، آدم را رها نمی کند . تنها ممکن است اشتغال روزمره مثل خاکستری بطور موقت روی آن را بپوشاند اما به هیچ روی از صفحه ذهن و قلب آدمی پاک نمی شوند . به همین جهت گفتم این سوالها مخصوص انسان است و بر خاسته از چیزی است که او را از سایر موجودات جدا کرده و ریشه در دل و روح او دارد . همه تلاش انسانها برای رسیدن به سعادت و خوشبختی و . . . هم به دنبال همین سوالهاست . اما ، باید بدانی که هر وقت غفلت و اشتغال انسان به کارهای جزئی و روزمره زندگی بیشتر و در نتیجه غفلت او بیشتر باشد این سوالها دیرتر به سراغش می آیند و بالعکس هر وقت اشتغال و غفلت کمتر می شوند بر میزان این سوالها و نگرانی برای یافتن پاسخ آنها افزوده می شود . مردم عادی گمان می کنند اگر همه مشکلات مالی شان حل شود راحت می شوند . اما شاید دیده باشی یا در باره کسانی شنیده باشی که بناگاه دست از همه داشته ها شسته و برای کشف سوالهای بزرگ که آنها را با خودشان در گیر کرده راهی کوه و بیابان شده اند . بودا ، کنفوسیوس ، سقراط و همه حکما و انبیاء در گیر با این نوع سوالها بودند و قبل از آنکه سعی در حل و فصل مسائل جزئی آدمها کنند برای کشف پاسخی به سوالهای بزرگ آنها تلاش کرده اند و محتوای اصلی آثارشان هم پاسخ به این سوالهاست . - اگر این سوالها مخصوص انسان است . انسانها که تغییر نکرده اند پس چرا هر چه جهان متحول تر می شود و دامنه اختراعات و اکتشافات گسترده تر می گردد ، مردم کمتر به طرح این سوالها می پردازند و کمتر می بینیم کسانی را که سر در پی یافتن پاسخی برای این سوالات داشته باشند ؟ - بی شک اینطور نیست و اگر چنین بود دفتر هر نوع خلاقیت هنری و ذوقی و بسیاری امور دیگر بسته می شد اما باید متوجه باشی که در هیچ عصری ، بشر به اندازه این عصر و زمان به کار و بار دنیا

اشتغال نداشته است. هیچ به زندگی مدرن و شهری امروز توجه کرده ای؟ همه از صبحگاهان با شامگاه به کار دنیا مشغولند. یک روز صبح در گوشه یکی از میدانهای شهر بایست و هجوم مردم را که با عجله و شتاب به هر طرف می دوند تماشا کن! می بینی که چنان غرق در عجله و شتاب به کار و بار خود مشغول اند که گذر روز و رسیدن شب را هم احساس نمی کنند. تنها در آخرین روز هفته با خستگی و کوفتگی در گوشه خانه می افتند و ساعتها دراز می خوابند و در همان حال هم با انواع و اقسام وسایل خود را مشغول می سازند. چون این شتاب و دوندگی اخلاق ثانوی آنها شده. این ادوات و ابزار سرگرم کننده هم مانند مواد مخدر عمل می کنند و کمی آنها را تسکین می دهند تا روزی دیگر که دوباره به میدان تاخت و تاز زندگی بر گردند. این موضع همه مردم جهان است. مسلمانان هم گرفتار همین وضع اند. تنها در دقایقی کوتاه با همان شتاب و اشتغال ذهن چند رکعت نماز به جا می آورند. شاید خنده ات بگیرد. اسم مهر امین را حتما شنیده ای؟ شاید هم دیده باشی، مهری است دیجیتالی که تعداد، رکعتهای نماز نمازگزاران را نشان می دهد. چرا؟ چون اشتغال ذهنی اجازه تمرکز حواس را از همه گرفته به طوری که در لحظاتی هم که به عبادت پروردگار مشغول می شود باید از مهرهای دیجیتالی استفاده کند. کدورت، تیرگی خاطر، خستگی مفرط و بالاخره غفلت از آنچه که گمشده اصلی آدمی است؛ یعنی راز هستی، جای همه چیز را گرفته است. امروزه مساله جای راز را گرفته، علم جدید هم بجای معرفت نشسته، آنچه که انسان را به راز هستی هدایت می کرد معرفت بود، اما امروزه علم جدید در خدمت حل مسائل و مشکلات خود آمده و انسان را از تلاش برای کشف راز هستی باز داشته است. رسانه ها تلویزیون، رادیو، روزنامه ها مردم را بمباران اطلاعاتی می کنند و در میان این بمباران جایی برای تأمل و تفکر نمی ماند. انسان امروز به دنبال کشف واقعیت است نه حقیقت. انسانی است که خام به دنیا می آید و خام تر از دنیا می رود با درونی تیره و تار و ذهنی مملو از اطلاعات که باعث آرامش قلبی نمی شود. - با این حساب؟! - با این حساب بهتره نگاهی به اطرافت بیندازی. پارک خلوت شده و هوا تاریک. بهتره که یواش راهی بشیم و در بین راه گپ بزیم. شاید دلت هوای بحث و جدل و سوال و جواب پدر و مادرت را کرده؟ بلند شو! - اما باید قول بدهید که این بحث ادامه داشته باشد. - قول می دهم. هنوز آدمهایی زیادی در پارک رفت و آمد می کردند. زوجهای جوان. خانواده هایی که برای شام خوردن به پارک آمده بودند، نگهبانها و خیلی های دیگر. حمید ساکت و آرام در کنارم راه افتاد. به نظر می رسید صدها و هزارها سوال در ذهنش ورجه ورجه می کند، گذاشتم تا با خودش خلوت داشته باشه، به کنار خیابان که رسیدیم که هم جدا شدیم. کنار پیاده رو را گرفت و قدم زنان رفت و من هم راهی خانه شدم...

فصل دوم

قسمت اول

... روزها پی در پی می گذشتند بی آنکه مجال درک درست آمدن و رفتنشان را پیدا کنم. حمید هم مثل هزاران پسری بود که در چشم به هم زدنی هجده یا نوزده سالگی خودشان را به تماشا نشسته بودند. شاید برای خانواده حمید هم همین موضوع صادق بود. سوال آشکار و نهان امثال حمید درباره آنچه در اطرافشان می گذشت طبیعی بود. هم از نظر موقعیت ویژه ای که در آن به سر می برند و هم به اقتضای سن و سالشان؛ بی گمان امروزه که رسیدن به درک درستی از اوضاع آشفته فرهنگی و اجتماعی کاری کارستان است؛ درماندگی حمید و هم سن و سالهای او تعجبی ندارد. قهوه خانه های سنتی و دیزی و قلیان در مرکز شهری مدرن که هیچ چسبی آنها به سنت های گذشته نمی چسباند، زندگی ماشینی و سوداگرانه بی ترحمی که حلال و حرام نمی شناسد در کنار نصایح ریز و درشت کتابهای درسی و سخنرانیهای معلمان تربیتی، آرزوی دستیابی به قله رفیع تمدن و شهرنشینی اروپایی در کنار آرزوی رسیدن به فلاح و رستگاری مردان مرد و هزاران موضوع ریز و درشت ناهمگون و ناسازگار با هم، روح بسیط و

ذهن پرسشگر حمید را قانع نمی کرد. روز شنبه دیگری فرا رسید. هوا دم داشت و ابری خاکستری همه پهنای آسمان را پوشانده بود بی آنکه خیال باریدن داشته باشد. پارک خلوت تر از روزهای دیگر بود. حمید که زودتر از من رسیده بود. با دیدن من از جا بلند شد و سلام کرد. - سلام حمید! چرا نمی نشینی؟ - راستش را بخواهید رل تو دلم نبود. همه هفته ذهنم در گیر سوال و جوابهای هفته پیش بود. - چطور؟ - گمان می کنم فرصت زیادی لازم باشد تا آنچه را از شما شنیدم بطور کامل درک کنم. - خودت را اذیت نکن. خاصیت گفتگوی فرهنگی همین است. اگر کمی صبر کنی خودت قادر به شناسای آنچه اطرافت می گذرد خواهی بود. - آخه من که از فلسفه اطلاعی ندارم. - من هم از فلسفه یا آنچه را که تو اسمش را فلسفه می گذاری سخنی به میان نیاوردم هر چند باید بدانی که هر سخن یا عملی متکی به یک نوع شناخت کلی از عالم است. راستی از دوستانت چه خبر؟ - دیروز با هم بودیم. رفته بودیم اوین درکه، در بین راه از شما تعریف می کردم. آنها هم مشتاق بودن در گفتگوی ما حضور داشته باشند. - موقع اون هم می رسه. با درس امتحان دانشگاه چه می کنی؟ - ای...! کم و بیش می خونم. بیشتر مایلم بحثی را که شروع کرده بودیم ادامه بدهیم. - اشکال ندارد، مثل اینکه مزه کرده. - البته! - تمام هفته ذهنم در گیر مطالبی بود که از اغتشاش و آشفتگی زندگی و بودن و نبودن آدمها گفتید. می خواهم بدانم ما از چه وقتی گرفتار این آشفتگی شدیم؟ - اغتشاش و آشفتگی یک شبه به وجود نمی آید. و اگر کسی بخواهد با عجله و شتاب یکی دو نفر را بعنوان مسؤل این وضعیت معرفی کند، نه درست است و نه دردی را دوا می کند. همان طور که نمی شود چنین بحرانی را که از آن گفتگو می کنیم یک شبه و با پیچیدن نسخه ای ساده حل و فصل کرد و نفس راحتی کشید. جایی اشاره کرده بودم که مثل درد دندان است. صاحب دندان پوسیده وقتی بیماری به ریشه و بن دندان رسیده، فریادش به هوا می رود. در صورتی که خیلی پیش از اینکه درد امانش را ببرد، بیماری به جان دندانش افتاده و آن را پوسانده است. برای نشان دادن رابطه پیچیده و تنگاتنگ میان مناسبات مردم و فرهنگ و اخلاقشان شروع کردم به کشیدن تصویری از رابطه میان باورها با فرهنگ و تمدن به این شکل: ۱. صورتهای مادی حیات یا تمدن ۲. اخلاق و فرهنگ ۳. اعتقاد و باورها تفکر و بعد ادامه دادم: این سه جریان ارتباط فشرده و تنگاتنگی با هم دارند. مثل دانه اصلی یک درخت با ریشه آن و ارتباطی که با تنه و شاخ و برگ پیدا می کند و بالاخره با میوه ای که حاصل می آید، به دلیل همین ارتباط است که می گویند درخت را از میوه اش می شناسند از این رو، نوع اعتقاد، اخلاق و فرهنگ هر ملتی را هم از صورت بیرونی و ثمره های آشکارش می شود شناخت. وقتی رابطه درختی را با ریشه اش قطع کنی، ممکن است چند روزی برگها سبز و میوه ها شاداب بمانند اما، بزودی برگها و میوه ها می پوسند و فرو می ریزند. به همین ترتیب، وقتی ارتباط ملتی با ریشه، هویت و بنیادهایش که به او قوام و دوام می دهد قطع شود، صورتهای مادی زندگی و حیاتشان نیز بتدریج می پوسد و فرو می ریزد. بسیاری اوقات میان ما و پدر بزرگها، سخن از خانه های قدیمی، رابطه ویژه میان مردم سنتی و بالاخره گذشته ها به میان می آید و اینکه دیگر اثری از آن سنتها نیست. این موضع تنها مربوط به ما ایرانیها و مسلمانان نمی شود، بلکه در مورد همه ملتها و همه فرهنگها و تمدنها می تواند مصداق داشته باشد. مردم ما از یک زمانی صاحب اخلاق جدیدی شدند، به تصور اینکه اگر آن اخلاق جدید را داشته باشند می توانند در همه زمینه ها پیشرفت کنند و تمدنی را که غریبها به آن دست یافتند به دست آورند. غافل از اینکه به این ترتیب ناخواسته، آنها ارتباط درخت زندگی و فرهنگ خودشان را با ریشه های خودی قطع می کردند. بد نیست بدانی که وقتی چیزی عادت شد، تبدیل به اخلاق می شود و اخلاق سرنوشتها را عوض می کند، مسیر را دگرگون می سازد و انسان را به مقصد دیگری می رساند. از آن زمانی که عاداتهای جدید غریبه بین مردم ما رایج شد، پیمان جدیدی بسته شده و ما اخلاق جدیدی پیدا کردیم. اخلاقی که به تناسب خودش صورت زندگیمان را تغییر داد. ولی چون این ماجرا در کشور ما اصالت نداشت و مصنوعی و تقلیدی بود و بدون فکر و ذکر و حساب و کتاب وارد می شد، ما را بتدریج میان زمین و آسمان معلق ساخت. سابقه اش هم بر می گردد به زمانی که این ملت و در واقع پدران من و شما دچار بیماری جدیدی شدند که بینشان

سابقه نداشت. من اسم این بیماری را بیماری روشنفکری می گذارم. - چی! بیماری؟! - می دانستم که تعجب می کنی و حتما می خواهی پرسشی که مگر روشنفکر بودن و فکر روشن داشتن بد است که من آن را بیماری می نامم؟ و یا اینکه مگر قبل از آن پدر بزرگها و مادر بزرگهای ما تاریک فکر بودند و اینکه اگر از تاریکی فکری بیرون آمده باشند باز خودش نعمت بزرگی بوده و نمی تواند بد و بیماری باشد؟ حق با توست، شاید بخاطر همین گمان بوده که بین همه مردم این کلمه، زیبا جلوه کرده و لقب یا صفتی مثبت و پسندیده رایج شده است. روشنفکری اصطلاح ویژه ای است که اگر کسی به مفاهیم پنهان در آن و سابقه تاریخی و زادگاهش توجه نداشته باشد، بی شک همه آنچه که گفتم به ذهنش خطور می کند. مردم عموماً بدون توجه به این سه موردی که گفتم یعنی مفاهیم روشنفکری، سابقه تاریخی و زادگاه آن، این اصطلاح را بکار می برند و مفهوم پسندیده و مثبتی را از آن درمی یابند. تقصیری هم ندارند، چون این هم خودش یکی از نشانه های آشفتگی و اغتشاش است که اشاره کردم، با این تفاوت که این از جنس آشفتگی در زبان است و شاید هم سرچشمه همه این آشفتگیها زبان باشد که امیدوارم در جای خود درباره آن هم با تو گفتگو داشته باشم. بر می گردیم به اصل مطلب یعنی همان روشنفکری. انتلکوتل اصطلاحی بود که نویسندگان ایرانی آن را معادل روشنفکر وارد زبان فارسی کردند. پس انتلکوتل به معنی روشنفکر است. خود کلمه انتلکوتل بر گرفته از واژه انتلکت به معنی خرد است. بنابراین روشنفکر یا همان انتلکوتل سابقه در جایی خارج از این سرزمین یعنی ایران دارد و سابقه اش هم به اروپا قرن ۱۸ بر می گردد. در آن عصر برخی از فیلسوفان همه تلاش و کوشش خود را صرف آن می کردند تا دیدگاهی صرفاً مادی و این جهانی برای زندگی انسان ترسیم کنند و این نگاه و بینشی بود که در مقابل و رو در رو با نگاه و بینش دینی قرار می گرفت. این موضع هم بر می گشت به مخالفتها و کشمکشهایی که این فیلسوفان با کلیسا و اهل دین پیدا کرده بودند. آنها اگر چه با هم اختلافات بسیاری در مورد مسائل دینی داشتند اما در موضع گیری بر علیه کلیسا کاملاً با همدیگر متحد بودند. بنابراین می بینی که روشنفکری قرن هیجدهم یک بینش کاملاً-این جهانی است که در دوره رنسانس در هنر، دین و سیاست و علوم طبیعی شکل گرفت و آغازش نیز از انگلستان بود و این جنبش فکری از انگلستان به فرانسه، و سپس به آلمان راه یافت. تا اینجا باید برایت روشن شده باشد که نهال روشنفکری از نظر سابقه در سرزمینی غیر از ایران ریشه دارد یعنی نخست در انگلستان و پس از آن در فرانسه و آلمان، آنهم در قرنی که اروپای جدید سعی داشت با پشت کردن به دین و کلیسا و مذهب چیزی دیگر را جانشین اندیشه دینی کند. اگر دوباره به معنی کلمه انتلکت که به معنی خرد است برگردی می بینی که روشنفکر یا همان انتلکوتل کسی است که خرد و عقل انسانی را جانشین وحی و اندیشه دینی کرده است. واژه روشن هم همیشه انسان را به یاد واژه تاریک می اندازد از همین جا می توانی بفهمی که چرا کلمه روشنفکر ساخته شد. روشنی ضد تاریکی است همانگونه که متضاد کلمه ظاهر باطن است. - راستی چرا فلاسفه روشنگر یا روشنفکر قرن هیجدهم، طرفداران دین و معتقدان به کتب آسمانی را تاریک فکر می دانستند؟ - جواب این سوال را باید از نوع نگاهی که پیروان دین و مومنان به کتاب آسمانی به عالم دارند بفهمی. می دانی مومنان کتاب آسمانی، عالم و همه آنچه را که در آن هست مخلوق خدای نادیدنی می دانند و معتقدند که همه عالم وسیع دیگری به نام عالم غیبی و غیر مادی وجود دارد. عالمی که روح همه انسانها به آن تعلق دارد. این عالم غیبی همان باطن و لایه پنهان جهان مادی است که با چشم سر دیده نمی شود، اما هر فرد مومن به یک دین آسمانی، بدان معتقد است. پس اگر جهان مادی و خاکی، سنگها، گیاهان، و جانوران و... آشکار و ظاهر است، عالم غیر مادی یا عالم غیبی پنهان است. از همین جا می توانی به روشنی معنی کلمه روشنفکر را دریابی. در واقع روشنفکر تنها به لایه روشن، شفاف و ظاهر هستی اعتقاد دارد و هر چه را که پنهان و غیبی بوده و با حواس او قابل درک و تجربه نباشد، رد می کند و نمی پذیرد. به همین دلیل من معتقدم اگر به جای این اصطلاح یعنی روشنفکر کلمه ظاهر بین یا ظاهر انگار می گذاشتند. (یعنی کسی که تنها بخش ظاهری و آشکار هستی را می بیند و به بخش پنهان و غیبی جهان با تردید می نگرد بهتر می شد فهمید که چه پیش آمده است. - میان ظاهر بینی روشنفکری و آنچه

که قبلاً از آن به عنوان خرد یا کسی که خرد راهنمای اوست یاد کردید . چه رابطه ای وجود دارد ؟ - خرد به معنی عقل است اما ، نه آن عقلی که کم و بیش آن را می شناسیم . این کلمه عقل هم از همان گروه واژگانی است که در جای خودش باید به آن بپردازیم . خوب توجه کن ! آنچه که روشنفکران از آن به عنوان عقل یا خرد یاد می کنند عقلی است که هر چه را روشن و ملموس نباشد رد می کند و این تعریف از عقل با تعریفی که بزرگان دین از عقل دارند و در کتابهای آسمانی آمده است فرق اساسی دارد . این خرد خودش جای خدا نشسته و به جای خدا و کتب آسمانی قانون وضع می کند ، درباره عالم نظر می دهد و مدعی است که به کمک حواس و ادوات حسی قادر به شناخت کل هستی است . روشن است که به این ترتیب روشنفکر چیزی را به عنوان فطرت الهی برای انسان نمی شناسد و انسان را بی نیاز از آن می داند که برای زندگی و حیاتش در زمین به چیزی به نام کتاب آسمانی ، سخن انبیا ، شریعت و مذهب ایمان و اعتقاد داشته باشد و بخواهد به احکام آنها گردن نهد و خود را در برابرشان متعهد بداند . - درسته ! ولی نقش علم این وسط چی می شه ؟ - باید به این نکته توجه کنی که بسیاری از کلمات یا اصطلاحات تنها یک معنی ندارند . برای علم هم تعاریف مختلفی بیان شده است . در یک جا علم به معنی دانستن به کار می رود ، در مقابل ندانستن مثل آنکه کسی بگوید : وقتی انسان به دنیا می آید نادان است . اما بتدریج و با گذر زمان ، با تماشای جهان پیرامونش کسب علم می کند . یعنی دانا می شود . گاهی نیز مراد از علم مجموعه ای از دانستیهای منظم و معین درباره یک موضوع خاص است . مانند علم فیزیک ، علم حساب ، علم نقاشی . گاهی هم علم را به مفهوم آگاهی به کار می برند در برابر غفلت . وقتی تو به دوستت می گویی شیشه را عالماً شکستی یعنی تو با آگاهی تمام شیشه را شکسته ای نه از روی غفلت . از همه اینها مهمتر علم به معنی شناخت و معرفت است . اهل فلسفه و دین و عرفان از این علم بیشتر به معنی شناخت استفاده می کنند . ممکن است شنیده باشی گاهی از علم حضوری سخن می گویند و گاهی از علم حصولی اما ، علم در دوره جدید (منظور عصر بعد از قرن ۱۸ اروپاست) معنای متفاوتی پیدا کرد . علم در این دوره به معنی شناخت تجربی و منطقی از روابط کمی پدیده های منتشر در هستی است . علم جدید بر تجربه حسی متکی است و از همین رو کسانی که تابع علم جدید تجربی هستند ، هر چه را که توانند با تجربه حسی اثبات کنند غیر علمی می دانند . روزی یکی از جراحان معروف غربی که گمان می کنم پروفیسور بارنارد باشد گفته بود : من وقتی خدا را می پذیرم که بتوانم زیر چاقوی جراحی قلبش را جراحی کنم یعنی من خدای را که نتوانم به وسیله حواسم تجربه کنم قبول ندارم . یا در واقع چیزی را علمی می دانم که قابل تجربه باشد و هر چیزی که تجربه نشود علمی نیست . از همین روست که علم جدید را علم تجربی هم گفته اند . اما در باره صفت منطقی که به آن اشاره داشتم باید گفت که هر امر محسوس تجربی ضرورتاً علمی نیست . بلکه تجربیاتی که منطقی باشند علمی هستند . تجربه منطقی یعنی تجربه ای که شکل ثابت و معین داشته باشد و به صورت یکنواخت تکرار گردد ، مانند تکرار جوشیدن آب در ۱۰۰ درجه حرارت . بد نیست همین جا اشاره کنم که با این توصیفات علم جدید به حقیقت کاری ندارد . پدران علم جدید یعنی کسانی بیکن ، کپلر ، گالیله ، کپرنیک و ... جمله معروفی دارند . آنها می گویند : علم جدید در جستجوی حقیقت نیست در جستجوی قدرت است و این قدرت را هم از طریق کشف روابط کمی میان پدیده ها و کارگیری آنها در هر شکل ممکن حاصل می کند .

قسمت دوم

بنابراین عقل یا خردی که گفتم روشنفکران با تکیه به آن نظر می دهند ، رد می کنند یا می پذیرند قانون وضع می کنند و ... با تکیه به همین علم است . - این روشنفکری چه هدفی را دنبال می کرد ؟ - هدف روشنفکری عوض کردن نوع نگاه انسان بود یعنی عوض کردن بنیاد و مبنایی که انسانها بر اساس آن همه چیز را شناسایی می کردند و موفق هم شد . همین سوال قبلی تو که بلافاصله پرسیدی پس نقش علم چه می شود ؟ بخوبی نشان می دهد که تو هم مانند همه انسانهای این عصر تا صحبت از خدا و

پیغمبر و مسائل اعتقادی می شود پای علم را به میان می کشی . این دو هرگز با هم منافات ندارند آنچه که بشر به عنوان قوانین علمی کشف می کند دقت کن ! کشف می کند نه بر اساس آن قوانین اختراع می کند همه مخلوق خدایی علیم ، دانا و تواناست . این همان اندیشه ای است که روشنفکری با آن سر ستیز داشت و سعی می کرد با تغییر دادن شیوه اندیشیدن ، اندیشه روشنفکرانه را جایگزین آن کند . روشنفکران اروپایی در وقت گفتگو از ویژگی های تاریخی و فرهنگی قرن ۱۸ جهان بینی روشنفکری را مبتنی بر سه دسته از مفاهیم کلیدی دانسته اند : عقل ، طبیعت و پیشرفت . - جایگاه عقل را در آنچه بعنوان جهان بینی گفتید درک می کنم اما جایگاه طبیعت کجاست ؟ - اگر کسی از این دیدگاه یعنی با کنار گذاشتن شان و حیثیت الهی و ماورایی به عالم و آدم و طبیعت بنگرد ، می فهمد روشنفکر چه تعریفی از طبیعت دارد . حتما تا به حال اصطلاح ماوراء الطبیعه را شنیده ای . در میان همه درس خوانده ها و مخصوصا مسلمانان ماوراء طبیعی مترادف است با عالم ماده و مجرد از ماده و همه آنچه که از جهان ملموس و محسوس ماده خارج است مثل روح ، ملائکه و ... که متعلق به جهان ماوراء طبیعی است . حال اگر بگوییم روشنفکران با انکار این عالم ، همه آنچه را که ما از آن به عنوان ماوراء طبیعی یاد می کنیم ، زائیده تخیل می دانند و برای آنها موجودیتی قائل نیستند ، در می یابی که طبیعت نزدشان چه معنایی دارد . در واقع آنها تنها طبیعت مملوس و محسوس و مادی را موجود می دانند و برایش هستی و ارزش قائل اند و غیر از آن را تخیل و وهم می پندارند . سومین اصل هم که ذکر کردم اصل پیشرفت بود . شاید بارها و بارها در میان روزنامه ها و مجلات و یا حتی برنامه های رادیویی الفاظ و کلماتی مثل پیشرفت ، تکامل ، ترقی و امثال اینها را شنیده باشی . مگر کسی از اینکه ترقی کند بدش می آید ؟! شاید اگر از تمام مردم پرسشی که دنبال چه هستند و یا مطلوبشان در کار ، تحصیل و زندگی چیست ؟ می گویند : پیشرفت و ترقی . پدران و آبا و اجداد ما هم به نوع دیگر سخن از کمال و رشد داشتند و اما ، آنچه که آنها از رشد کمال در نظر داشتند با آنچه که ما از ترقی و پیشرفت می فهمیم و در خاطر داریم بسیار متفاوت است . آنها پیامد آموخته های معلمان خود و از طریق آثار بزرگ منظوم و منثورشان طالب کمال و رشد بودند و رشد را هم متضاد غی یعنی گمراهی می دانستند . حتما آیه الکرسی را خوانده ای و به خاطر داری که در یکی از آیه ها آمده است : قد تبین الرشد من الغی ، یعنی همانا مسیر رشد از غی و گمراهی آشکار شده است . رشد همان هدایت است و کمال هم ارتقاء و رشد در سیر صعودی است . حالا- از خود تو می پرسم : وقتی امروزه مردم می گویند دنبال پیشرفت هستیم و یا باید ترقی کنیم آیا منظورشان همان هدایت یافتن و کمال است ؟ و آیا گمشده این مردم که صبح تا شب دنبالش می گردند ، عقب ماندن از قافله هل رشد و هدایت است یا قافله تمدن و پیشرفت به مفهوم امروزی ؟ این سخن مرا به معنی مخالفت با پیشرفت تصور نکن ، مقصودم این است که با این مثالها بتوانم پایه جهان بینی روشنفکری را که حتی در میان مردم عادی هم کشیده شده برایت روشن کنم . اصل کلمه ترقی پروگره فرانسوی است . وقتی که روشنفکران ایرانی در دوره قاجار به ترکیه امروز یعنی عثمانی سفر می کردند ، گوششان با کلمه پروگره آشنا شد . البته آنها این لفظ فرانسوی را پروقره تلفظ می کردند . از همان زمان این اندیشه میان مردم رایج شد . امروزه هم به جای پروگره یا ترقی واژه های مثل پیشرفت و توسعه نشسته و تقریبا جایگزین شده است . نقش کتابهای درسی را در جابجای این مفاهیم یعنی مبدل شدن تمنای رشد به پیشرفت فراموش نکن . در میان مغرب زمینان هم اولین مرتبه فیلسوفی فرانسوی به نام تور گو در یک سخنرانی اصل ترقی را مطرح کرد و پس از او به وسیله شاگردانش به صورت یک فرضیه توسعه یافت . این موضع تحت تاثیر نگاه انسان غربی به عالم بوده چنانکه قبلا درباره اش توضیح دادم . وقتی رویگردانی از دین و نگرش دینی به عالم آغاز شد ماوراء طبیعت مورد انکار واقع گردید ، زمین و حیات زمینی چنان در نگاه آدمی رنگ و جلا یافته که آبادی دنیا و تصرف در زمین بزرگترین آرزوی انسان شد و انسان غربی دنیا را کعبه آمال خود پنداشت و مصمم شد تا همه حیات و عمر خود را صرف بهره مندیهای جسمانی و حیوانی و این جهانی کند . بی ربط نیست اگر بگوییم بهره مندیهای زمینی ، آیین ، مذهب و آرمان انسان شد چرا که او آینده پس از مرگ و رشد معنوی و روحانی را بکلی فراموش کرد . قطعا همه کسانی که تحصیلات

متوسطه را پشت سر نهاده اند با فرضیه داروین که سخن از تکامل موجودات می گفت آشنایی دارند. در این فرضیه عنوان شده که حیوانات در سیری تدریجی مراحل را پشت سر نهاده اند که موجب شده تا حیوان اولیه به میمون و از میمون به انسان تغییر شکل بدهد. از همین رو، انسان هم حیوان تکامل یافته تعریف شد. با همان ویژگیهای صرف حیوانی و تمایلات جسمانی. - دلم می خواهد راجع به این فرضیه و ارتباط آن با مسائل اجتماعی بیشتر بدانم. - اول باید بدانی که همه آنچه که به نوعی مربوط به شناخت عالم و آدم است از یک ریشه و مبنای فکر برخوردار است که معمولا میان علمای دینی، فلاسفه و یا آنچه که به اسم علوم انسانی می شناسیم، بحث و مطرح می شود. همان علمومی که ظاهر به نظر می رسد تاثیری در امور مختلف و از جمله علم و فن و غیره ندارند. از تو می پرسم آیا ممکن است برای انسان و یا جامعه انسانی، زندگی او و چگونگی تنظیم امور اقتصادی، علمی و صنعتی مورد نیاز این انسانها برنامه ریزی کنند، بدون اینکه بدانند که این انسان چه موجودی است و به کجا باید برود؟ می دانی که ممکن نیست، پس این بحثهای اولیه و تعریف از منشاء پیدایش انسان و نیازهای زیاد و کم او همگی مربوط به همان حوزه ای است که اشاره کردم یعنی علوم انسانی. داروین زیست شناس بود و البته دارای نگرش و دید فلسفی خاص مربوط به خودش بگذریم از این نکته که زیست شناسان امروز دانشگاهی ما، خود را بی نیاز از این مطالعات می دانند و خیال می کنند این چیزها ربطی به کار و عملشان ندارد. در واقع اینها، بی آنکه بدانند، زیر بنای پنهان اندیشه علمای زیست شناسی قبلی مثل داروین و لامارک را پذیرفته اند. داروین بر خلاف مکتبهای دینی و ادیان آسمانی که معتقدند هر یک از موجودات و از جمله انسان به وسیله خداوند در همین شکل و شمایل آفریده شده اند، درباره خلقت موجودات نظر دیگری داشت او فرضیه دگرگونی و تحول انواع حیوانات و موجودات در عرصه زمین. طبق این فرضیه، موجودات کم کم با گذشت زمان کامل شده اند و انواع مختلف از میانشان به وجود آمده مثلا از دگرگونی ماهی، قورباغه، از دگرگون شدن قورباغه یا دو زیستها، خزندگان و همینطور تا پیدا شدن میمونها و از میمونها، آدم به وجود آمده است. بقیه اش را دیگر خودت را می توانی حدس بزنی. در واقع به این نتیجه می رسیم که نسل ما انسانها به میمون می رسد و از آدم و حوا و دمیده شدن روح خداوند در کالبد آدم و... خبری نیست. همین طور که گفتم این نظر ابتدا یک فرضیه بود نه یک قانون و اصل مسلم اما، آنقدر، درباره این فرضیه حرف زدند و کتاب نوشتند و درس دادند که در ذهن همه، که این یک اصل مسلم است و باطل شدنی نیست. پس تا اینجا انسان اعتقاد به منشاء الهی برای موجودات و از جمله خودش را از دست داده نکته بعدی اینست که، وقتی بپذیری که انسان از جنس حیوان و یا در واقع نوع دیگری از حیوان است، دیگر نمی توانی قبول کنی که چیزی مثل روح او را از سایر موجودات جدا می کند. پس این بار پیامد این نظریه هم انسان مساوی است با حیوانیت، صفات حیوانی، خواسته های حیوانی و مقصد حیوانی. نکته سوم و مهم اینجاست که این انسان که دیگر حیوان کامل شده است بی نیاز می شود از دین و وحی و آسمان و پیامبر. این فرضیه و بالاخره این شاخه از علوم زیستی روی نظریه ای غیر دینی درباره آدم بنا شده و انسان را اینگونه تعریف می کند: انسان حیوانی است مثل سایر حیوانات با همان نیازها و صفات که فاقد وجه آسمانی و روحانی است. ضمن آنکه به صورت طبیعی کسی که این فرضیه را قبول کرد، مستعد می شود که این فرضیه را در همه زمینه ها توسعه دهد و گمان کند که اصل ترقی یا همان تکامل انواع قانون ثابت در همه زمینه هاست. - متوجه نمی شوم، چگونه این نظریه را در همه زمینه ها توسعه می دهد؟ ببین، وقتی این فرضیه توسط داروین و شاگردانش مطرح شد، برخی از روشنفکران اروپایی که در حوزه علوم اجتماعی بحث و مطالعه می کردند، گفتند که اصل ترقی یا تکامل منحصر به زیست شناسی نیست بلکه آن را آنقدر ادامه یافت تا اینکه اعلام کردند که به همان ترتیب که موجودات از صورتهای نخستین دگرگون شده اند و از میانشان آدم سر بر آورده، صورتهای اولیه اندیشه های اجتماعی هم دگرگون شده و امروز کامل شده اند. پس همه آنچه که انسانهای قبلی (گذشتگان) قبول داشته اند مثل اعتقادات دینی و فلسفی به درد امروز نمی خورند. در نتیجه آنچه امروز درباره اش حرف می زنیم یعنی همان اندیشه روشنفکری را کاملترین اندیشه دانستند. بنابراین، طبق

اصل ترقی، معتقد شدند که بشر امروز کاملترین شناخت و بیشترین معرفت از هستی را به دست آورده و بی نیاز از کتب آسمانی، انبیا و... است. کم کم کسانی که بتدریج با آراء علمی جدید آشنا می شدند، نادانسته و بی توجه به اندیشه ای که پشت این آراء پنهان بود تا اسمی از دین و قیامت و روح و... به میان می آمد گوینده را به خرافی بودن و امل بودن متهم می کردند. این تعلیمات روشنفکران و روشنفکر زاده ها را به اینجا رساند که قبول کردند دین ارتباطی با زندگی ندارد و آنها زندگی را خودشان، با خرد خودشان، همان خرد بریده از وحی، می سازند. هر کس هم که دلش خواست برود با دین و خرافه خودش خوش باشد. پیروان ادیان مخالف این نظر بودند. زیرا، آنان تعریفی دیگر و نگاهی متفاوت به انسان و عالم داشتند و می گفتند که پیشرفت انسان و عوض شدن نوع لباس و خوراک او چه ربطی به بالا رفتن، کمال و رشد دارد و ایراد می گرفتند که پیشرفت ادوات و ابزار معمولی زندگی انسان چه ربطی به تعالی و کمال او دارد؟! از همین رو می گفتند ممکن است انسانی صاحب بهترین ادوات و ابزار زندگی باشد، اما آیا این بدان معنی است که چون زندگی و اسباب و ادوات معمولی زندگی اش ترقی کرده، درک روحانی و معرفتی او هم بیشتر شده و ارتقاء معنوی یافته است؟! در واقع، دانش آموختگان مدرسه روشنفکری، با تکیه به اصل پیشرفت و ترقی خود را بی نیاز از توجه به عالم معنا و معنویت می دانستند که برای گذشتگان اصل بود و از اینرو تمام همت و تلاش خود را صرف جهان مادی و عالم خاکی ساختند، چیزی که گذشتگان برای آن رتبه و مقام دوم قائل بودند. علت هم این بود که آنها به دنیا با عنوان پلی برای گذاشتن می نگریستند. پلی که آنان را به مزرعه سرسبز معرفت و رشد و کمال می رساند. - پس با این حساب دو انسان با دو تفکر متفاوت درباره اصل و ریشه انسانی به وجود آمد؟ اگر با مثالی، تصویری از این دو نوع انسان و اندیشه های آنها برایم ترسیم کنید بهتر می توانم بفهم. - یکی از تفاوت های جدی و اساسی نوع نگاه امروزیان با گذشتگان این است که گذشتگان در نظام هستی معتقد به یک کل واحد بودند و همه اجزاء پراکنده در عرصه جهان را در ارتباط با هم و بالاخره در ارتباط با کل هستی می دانستند، به این دلیل نگاه آنها به هستی سطحی نبود. آنها رسیده بودند به اینکه در پشت این صورتهای ظواهر معمولی زندگی، چیز دیگری هم نهفته است. یعنی یقین داشتند که آنچه می بینید گل نیست، کوه نیست، جنگل نیست، سنگ نیست، بلکه، آب، کوه، گل، جنگل، و سنگ همه صورتهایی هستند و عکسی از یک امر پنهان که اگر کسی درباره اش شناخت حاصل کند، ممکن است بتواند از آن نیروی پیچیده استفاده نماید یا در خدمت آن نیرو قرار بگیرد و با آن همراه شود و به معرفت و آرامش بیشتری برسد. اما، انسان امروز وجود رازی را در هستی انکار می کند و تسلط یک قدر فراتر را بر هستی قبول ندارد. او گمان می کند که همه هستی منحصر به چیزی است که او به کمک حواس درک می کند و برای شناخت آن هم ابزار حواس انسانی را کافی می داند، اما واقعیت این است که او چه بخواهد و چه نخواهد یک رازی، سری، روحی بر کل هستی مسلط است که کار خودش را می کند. چندی پیش بنا به ضرورت مجموعه ای از آثار یکی از مردم شناسان آمریکایی را مطالعه می کردم. حالا که دوست داری تفاوت میان امروزیان و گذشتگان را بدانی برای نشان دادن این دو انسان متفاوت از ماجرایی این کتاب کمک می گیرم و تحلیل خودم را برایت می گویم. مطمئنم که اگر دقت کنی به تفاوت های این دو پی خواهی برد. کاستاندا مردم شناسی آمریکایی است که در جریان تحقیقاتش به یک سرخ پوست مکزیکی به نام دن خوان برخورد می کند. کاستاندا یک تحصیلکرده دانشگاهی، عالم علوم جدید، مردم شناس و یک آمریکایی روشنفکر است که در این بحث من او را نمادی از همه کسانی می بینم که امروزه در سرتاسر زمین زندگی می کنند. بنابراین فرض کن که کاستاندا نماینده ای از میان جهان امروز است. چون در واقع بنی او و همه ما که در این گوشه از دنیا زندگی می کنیم فرق زیادی وجود ندارد. کاستاندا، دن خوان را سرخپوستی عامی، بیسواد، بدون علم و آگاهی می داند و با این ذهنیت با او برخورد می کند که او هیچ نمی فهمد. همانطور که امروز برخی از ما منابع و آثار کهن کشورمان را حاصل اندیشه های آدمهای ساده لوح، بیسواد، عقب مانده و بدون علم می دانیم. البته امروز خودمان معنی جدیدی به علم داده ایم. پس دن خوان نیز نمادی است از انسانهایی که لایه هایی از نگرش انسانهای

ماقبل عصر روشنفکری برایش باقی مانده است . کاستاندا در اولین برخورد خود را در دنیای دن خوان کاملاً بیگانه می یابد . همانگونه که ما خود را در دنیای گذشتگانمان بیگانه می بینیم و احساس می کنیم هیچ رابطه ای میانمان وجود ندارد . دو انسان هستیم از دو عالم متفاوت . کاستاندا چون پرورده عصر روشنفکری است نگاهی با نگاه آن آدم عامی معتقد به باورهای روزگار پیشین خیلی متفاوت دارد . کاستاندا خود محوری به تمام معنی است ، او ابتدا در ذهن خود برای هر چه که می بیند علتی می تراشد . او دریافت حسی خود را وسیله شناسایی عالم و آدم می داند و به هیچ روی نمی تواند بپذیرد که خارج از وجود او نیز مبنایی و جایی برای شناختن و تعریف دادن از هستی وجود دارد . او خود را مدار و محور همه هستی فرض کرده و درک خود را هم برای تعیین مختصات عالم کافی می داند ، اما ، دن خوان که نمادی از انسان سنتی و گذشته است ، هستی را مجموعه به هم پیچیده و اسرارآمیزی می داند که اسرارش را براحتی در اختیار کسی قرار نمی دهد و انسان نیز به آن احاطه پیدا کند . اما معتقد است که با تلاش برای همراهی با این مجموعه می توان به برخی از اسرار آن پی برد . در صورتی که کاستاندا ، این نماد انسان امروز ، اشیاء ، گیاه ، حیوان ، درخت و گیاه و سنگ را پدیده هایی می داند که می تواند با توانایی خود آنها را بشناسد و در هر کاری خواست با آنها بکند ، اما ، دن خوان این نماد انسان سنتی ، چون در عالم دیگری زندگی می کند هیچ یک از پدیده ها و موجودات را شئی نمی بیند بلکه آنها را دارای روحی می داند که در اختیار روح کلی و پیچیده حاکم بر کل هستی است . کاستاندا در همراهی با او از سر بی اعتنایی هیچ یک از دانسته های دن خوان را جدی نمی گیرد و از او می خواهد در مقابل پولی که به او می پردازد ، در خدمتش باشد . دن خوان که از خودباوری و خود محوری او شناخت دارد و می داند که جز خود آقایی برای جهان نمی شناسد و عالم را کالایی می بیند که می تواند آن را خریداری کند و به هر شکلی دلش خواست در بیاورد ، در صدد است که به او بفهماند بر خلاف آنچه که فکر می کند ، جهان نه کالا است و نه قابل خریداری . در این سفر و همراهی ، کاستاندا که در پی یافتن یک گیاه عجیب است از او می خواهد که گیاهان مختلف را از شاخه جدا کرده و در اختیار او بگذارد تا آنها را بشناسد و از آنها استفاده کند . ولی دن خوان در صدد است که به او بفهماند که بر خلاف تصورش گیاهان این چنین نیستند که فقط قابل خریداری و مصرف در کارخانه های داروسازی باشند . بلکه گیاهان به سهم خود دارای روحی پنهان اند که برخورد سلطه گرانه انسان با آنها عکس العمل روح پنهان حاکم بر طبیعت را به دنبال دارد . کاستاندا که قادر به درک سخنان دن خوان نیست او را مسخره می کند اما ، رفتار توأم با استغنا و بی نیازی دن خوان تزلزلی سهمگین در کاستاندا به وجود می آورد . دن خوان وقتی ضعف روحی کاستاندا را می بیند او را در سفر به اعماق طبیعت با خود همراه و کم کم متوجهش می کند که قادر به درک طبیعت و فقط طبیعت را نگاه می کند و چون فقط نگاه می کند وجود پنهانش را نمی بیند .

قسمت سوم

حال بینیم که چرا دن خوان کستاندا را متهم به نگاه کردن سطحی به طبیعت می کند . چون کستاندا یاد گرفته است که نگاه سریع و سطحی و بدون فکر به اشیاء داشته باشد . در صورتی که دیگری به دلیل علاقه و امکان ایجاد ارتباط حضوری با طبیعت قادر به دیدن است و برای اینکه بتواند چشمهای کستاندا را برای دیدن باز کند باید مراحل بسیاری را پشت سر بگذارد . دن خوان به کستاندا که با بی اعتنایی و خیره سری به هر گیاهی می رسد آن را می چیند ، می شکند و له می کند می آموزد که گیاهان از حسی شایسته مقامشان در طبیعت برخوردارند و به او می آموزد که در عالم او حادثه بی معنی است و حادثه به معنی یک اتفاق کور اصلاً معنی ندارد و سپس با رد نظر کاستاندا در مورد اتفاق و حادثه در جهان منظم هستی به او می گوید : نیرویی که تو آن را نمی شناسی تو را به سوی من راهنمایی کرد و برخورد ما با هم اتفاقی نبوده بلکه کاملاً حساب شده بوده تا بتوانی نقشی را که داری بازی کنی ، اما ، کاستاندا که معنی حضور انسان و نقش او را در هستی باور ندارد و وجود هیچ سر و رازی را در هستی نمی

پذیرد و آن نیرو و روح حاکم بر هستی را نمی شناسد و نماینده نسلی است که انسان را همه کاره هستی می داند ، نمی تواند پذیرد که نیرویی مافوق طبیعی می تواند او را به سوی هدایت کند . این احساس اراده مستقل به او تکبر و غروری خاص تزریق می کند تا جایی که کارش به عصیان می کشد . اما در دنیا دن خوان اراده مستقل انسان معنی ندارد . اراده متعلق به یک روح پنهان اما پر قدرت است و این روح پر قدرت و پر توان بر همه پدیده ها احاطه دارد . دن خوان در دامن طبیعت نکته هایی را به کاستاندا گوشزد می کند که کم کم این مردم شناس امریکایی متوجه می شود که گویا چیزی برتر از او هم وجود دارد . دن خوان به او می گوید همان طور که تو برای ایفا نقشی در پهنی هستی آمده ای ، هر یک از موجودات نیز دارای شان و مقام معین و تعریف شده ای هستند و سپس به او در شکار خرگوشی کمک می کند و به او می گوید : زمان بازی خرگوش در این دشت به سر رسیده بود ، لذا آن نیروی پنهان او را به سوی تو هدایت کرد و خرگوش اراده ای نداشت . وقت او تمام شده بود که به دام تو افتاد . بدان که تو هم برای ایفای نقشی آمده ای و جاودانه نیستی و همان نیروی که امروز خرگوش را به تو هدیه کرد ، روزی نیز تو را به مرگ هدیه می کند . او در این گفتگو ، توجه مردم شناس را به خالق و مرگ جلب می کند . مرگی که به انسان بسیار نزدیک است و گوشزد می کند که دیر یا زود مرگ هم به دستور نیروی پنهان او را لمس خواهد کرد . اما ، در عالم کاستاندا مرگ معنایی غیر از فرسوده شده اجزای بدن ندارد و این افسردگی نیز یک حرکت طبیعی است . مرگ برای کاستاندا یک مسأله است ، واقعه ای که او را به عالمی سیاه ، تاریک و مبهم می برد ، چیزی که از آن می ترسد ، درباره اش نمی اندیشد و سعی در به تعویق انداختن اش دارد چه ، زندگی بر روی زمین را حیات اصلی می شناسد ، حیاتی که در زمان حال معنی می دهد و ربطی به آینده و عالم پس از مرگ ندارد . همین هم باعث شده تا کاستاندا و دیگرانی چون او تنها به آباد کردن دنیای مادی خود مشغول شوند و در این راه ، بی محابا ، همه چیز را در خدمت بگیرند ، هر قاعده و قانونی را زیر پا بگذارند و با نخوت و تکبرمان همه خلق عالم را خدمتگزار خود فرض کنند و گمان کنند وقتی وجهی را می پردازند همه چیز را مالک می شوند . از همین جا همه نظام طبیعت را درهم می شکنند . سنتها را زیر پا می گذارند ، بر همه معتقدات می خندند و باعث بروز بحرانهای طبیعی و زیست محیطی می شوند و دنیا دیگران را سیاه و تیره می سازند . همین تلقی باعث می شود تا امثال کاستاندا به همه هستی و آفریده ها به چشم شئی ای بی روح و بی جان نگاه کنند . گل و گیاه و دریا و آسمان و زمین و همه جانداران دیگر را اشیائی ببینند که باید در تصرف بی چون و چرا و تام در آیند تا این آدمیزاد دو پا بهشت مفروض خود را بسازد . غافل از اینکه این عمل در سیر تدریجی بحران می آفریند . و انسان را از همراهی با همه هستی و طبیعت جدا می سازد . زیرا او قادر به شنیدن موسیقی هماهنگ همه هستی و سیر آنها در سفری بلند برای رسیدن به کمال نیست . باید بدانی که نگاه دن خوان ژرفتر از کاستاندا است . شناخت او ، شناخت دینی نیست اما ، یک گام به شناخت دینی نزدیکتر است . اگر به آنچه که از افسانه ها و حکایات اساطیری قدیم ایرانی ، چینی و هندی باقی مانده توجه کنی ، در می یابی که آنان نیز ، در اثر تجربه ، آنهم نه فقط تجربه حسی ، بلکه مشاهده حوادث و رخدادها به صورت طبیعی به درکی از هستی رسیده اند که دن خوان و اعمال و کردارش ما را یاد آنها می اندازد . آنها وقتی خود را در گیر با طوفان ، زلزله ، و دیگر پیشامدها می دیدند ، اگر مثل ما می خواستند تنها به تماشای صورت پدیده ها بسنده کنند ، تنها قانونمندیهای مادی را موجب بروز آن وقایع می دیدند . مثلا تنها تداخل جبهه های هوای سرد و گرم را موجب پیدایش باد و طوفان و غیره می دانستند ، در صورتی که آنها به دلیل آنکه برای همه چیز قائل به وجود عاملی پنهان و قدرتی ماورای بودند ، در می یافتند که اعمال و کردارشان در بروز عکس العملهای طبیعت موثر است و سعی می کردند با کشف آنها خود را از افتادن در مدار و مسیری که آنان را مستوجب بلا می سازد دور نگه دارند و یا بالعکس ، مثالی می زنم تا موضع برایت روشن شود . همین امروز ما وقتی دچار سختی و تنگی در معیشت می شویم یا دچار کمبود بارندگی دست به دعا بر می داریم . مگر اینطور نیست ؟ - چرا ! - دعا ، متوسل شدن به عاملی پنهان اما حقیقی و واقعی است . عاملی که هست اما به وسیله حواس ظاهر ما درک نمی شود . لیکن حضور و وجودش را از طریق

وجدان و قوه دراکه خودمان حس و تجربه کرده ایم. البته این به معنی نفی عوامل و قانونمندیهای مادی که از آنها به اسم سنتهای خداوندی یاد می کنیم نیست. اگر به منابع و کتابهای فرهنگی خودمان و حتی اقوام دیگر (قبل از آنکه مبتلا به روشنفکری شده باشند) مراجعه کنیم، نمونه های بسیاری را می بینیم. آیا می توانی بگوی کفران نعمت چه ربطی به کم شدن رزق ما دارد؟ و یا مگر ما نمی گوئیم که بدی کردن به پدر و مادر موجب کوتاهی عمر انسان می شود و یا مگر سعی نمی کنیم با دادن صدقه خودمان را از بلا- و آفت دور نگه داریم؟ اگر خوب دقت کنی در می یابی که پشت همه اینها یک اعتقاد نهفته است. اعتقاد به نیرویی قوی و ماورایی اما موثر و حقیقی. می بینی که، متأسفانه بیماری روشنفکری ما را از درک لایه پنهان هستی محروم ساخته است. شاید در فرصتی دیگر باز هم برایت توضیح دهم. - درست است! اما، من در ارتباطهای اجتماعی با بسیاری از افراد تحصیلکرده بر خورد داشته ام که علی رغم اینکه در گفتگوها و نظرهای خود کاملاً مدافع نگرش علمی اند و همه چیز را با خط کش علم اندازه می گیرند و هرچیز غیر علمی را رد می کنند اما به هنگام روبرو شدن با مسائل و مشکلاتی که چاره کار از دست آنها خارج است دست به دامان خدا و پیغمبر و ائمه معصومین می شوند و از نیروهای غیبی مدد می جویند. - این بلایی است که علوم تجربی جدید بر سر همه انسانها و مخصوصاً ساکنان سرزمین های شرقی آورده است. به این خاطر به مردم ساکن سرزمین های شرقی اشاره دارم چون عموماً اینها دارای سابقه بلند مذهبی اند. توجه و تاءکید این علوم همچنان که از عنوانشان پیدا است بر تجربه است. تجربه ای که بوسیله حس لامسه یا دیگر حسهای انسانی حاصل می شود. اینها در وقت روبرو شدن با هر چیزی که قابل تجربه حسی نیست مثل روح و نیروهای ماوراء الطبیعه و امثال اینها دچار شک و تردید می شوند. چون دانش آموخته های امروزی آرام آرام و دانسته و ندانسته آموخته اند که علم در محدوده علوم تجربی است، و بخشی از آموزشهای دینی و اعتقادی از آنجا که قابل تجربه با حواس مادی نیستند قابل تردید و یا حتی نفی اند، بعد از چند سال درس خواندن شروع به تمسخر آداب مذهبی و خرافه خواندن آن آداب و رسوم می کنند و می خواهند که علوم تجربی مثل خط کشی ثابت درستی و یا حتی حقانیت همه چیز را معلوم سازد. اما سه چیز از آنها دست بر نمی دارد: ۱. آموخته های قبلی دوران کودکی (مخصوصاً روزگاری که با مردان و زنان سنتی و مذهبی سر کرده اند) ۲. فطرت الهی و روحی که بر کالبد همه انسانها چیره است. ۳. تجربه برخی از حوادث و پیشامدها که علم تجربی جوابی برای آنها ندارد. در سرزمینهای شرقی و مخصوصاً مسلمان نشین کودکان در حال و هوای نسبتاً مذهبی رشد می کنند و آموخته های غیر رسمی آن دوران بر صفحه دل و خاطر آنها می ماند. این آموخته ها گاه و بیگاه جدایی و تعارض خودش را با آموزشهای علوم تجربی بروز می دهد و در رفتار این علم آموخته تحصیل کرده جدید تاءثیر می گذارد. از طرف دیگر، روح آدمی، و فطرت پاک انسانی، نوای خاصی دارد، و گاه غافل ترین آدمها را هم متوجه عالمی برتر از جهان محسوس و تجربی می کند. ندایی از درون که هیچکس نمی تواند آن را از خود جدا کند. فریادی که همه مردم ناخودآگاه در وقت مواجه شدن با حادثه ای سخت مثل غرق شدن کشتی در دریا از ته دل سر می دهند، فریاد روح و فطرت آنهاست. در آن وقت جملگی روی به مبداء و جایی می کنند که درونشان می گوید هست و باید آن را خواند و حتی مطمئن هستند جواب می گیرند. کم و بیش هم مردم در طول حیات مواجه با حادثه ای سخت و شگفتی آور می شوند، مثل معالجه شدن یکباره یک بیمار صعب العلاج. مجله نیوزویک در ماه مه سال ۲۰۰۰ مقاله ای با عنوان چه وقت معجزه روی می دهد؟ چاپ کرده بود، در آنجا آمده که، ۸۴ از آمریکائیهایی بالغ به معجزات خداوند ایمان دارند و حدود ۴۸ همانها می گویند که شاهد یک شاهد یک معجزه بوده اند و یا شخصاً آنرا تجربه کرده اند. جالب اینجاست که در همان مقاله آمده بود، ۴۳ از افراد غیر مسیحی و کسانی که هیچ ایمانی ندارند می گویند که در لحظاتی خواستار مداخله خداوند در زندگی خود شده اند. احتمالاً نسخه قدیمی فیلم کشتی تایتانیک را دیده ای، این فیلم را تلویزیون بیش از یکبار پخش کرده است، در آخرین لحظه وقتی که نیمی از کشتی در آب فرو رفته همه مسافران همه مسافران باقی مانده بر عرشه کشتی دست به دعا بلند کرده و با خداوند راز و نیاز می کنند. امید داشتن در

آخرین لحظات هم شاهکار روح آدمی است. امید بستن به نیرویی خارق العاده و ماوراء تجربه انسان که می تواند به فریاد برسد. کسانی که درباره آنها سوال می کنی مثل من و تو هستند. گرفتار مجموعه ای از آموخته ها، بخشی آموخته های تجربی و بخشی آموخته های درونی، حال این آدم وقتی مشکل را فراتر از توان خود و یا علم روز یافت به قول معروف فیلش یاد هندوستان می کند. بدان امید که از آن خلاصی یابد و از اینجا رویکردش به خدا و پیغمبر و ائمه معصومین علیه السلام و طلب حل مشکل از آنها آغاز می شود. جالب اینجا است که اگر گرفت پس از یک سپاسگزاری دوباره بر سر پله اول می رود و این از فراموشکاری و غفلت اوست. - چرا ما امروزه بیش از آنکه به گذشته فرهنگی خودمان توجه کنیم متوجه دستاوردهای غربیان هستیم و در میان ما اینهمه اشتیاق و علاقه به نو کردن همه چیز وجود دارد؟ - حتما در روز دهها بار کلمه مدرنیسم را می شنوی، اما در آن سالهای اولیه که ایرانیها با غرب آشنا شدند، اصطلاح تجدد و متجدد فراوان به گوش می خورد. اگر به روزنامه ها و مجلات آن روزگار مراجعه کنی مکرر به عبارتی مثل: مد، مد روز، زن روز، غذای روز و... بر می خوری. کسی که زمان حال برایش اهمیت دارد اهل مد یا همان تجدد است. ساده ترین صورت این فرهنگ و اخلاق هم در مد پرستی و باب روز عمل کردن خودش را نشان می دهد. مد پرستی یا تجدد مآبی و حتی به قول قدیمیها فرنگی مآبی رویه دوم سکه ترقی است. در واقع کسی که نادانسته و ناخواسته اصل ترقی را باور کرد و به گذشته در همه صورتهایش پشت پا زد؛ به نو گرایی روی می آورد. چون گمان می کند که همه سعادت و همه خوشبختی در تبعیت از مد روز یا همان مدرنیسم است و امروزیان از پیشینیان برترند آن هم به دلیل اینکه ظاهر زندگی شان فرق کرده. یعنی، انسان امروز غربی و حتی غریزه های خودمان از همه حکما، پیامبران، متفکران، فلاسفه، هنرمندان، ادیبان و شاعران عالی مقام گذشته بهتر و بیشتر می فهمند و طریق اصلی رسیدن به سعادت و نیکبختی و رستگاری را یافته اند. هیچ به این جمله دلم می خواهد که اغلب جوانها و نوجوانها مرتبا در صحبتهایشان آن را به کار می برند فکر کرده ای؟ عبارت بسیار ساده ای است ولی اگر خوب تأمل بکنی، از ظاهر ساده آن چیز دیگری در می یابی. وقتی کسی با قاطعیت می گوید هر چه دلم بخواهد، هر چه که دوست دارم و... در واقع یک من یا همان خودم و دلم در میان است که کار هر خط کش و الگو و میزانی را به عهده دارد. در واقع انسانی صلاح و فساد خودش را تشخیص می دهد و احساس بی نیازی می کند از اینکه بخواهد بر اساس میزان و ملاکی عمل و رای خود را تنظیم نمایند. او خود را اصل می پندارد. باید بدانی که اصل بودن هر چیز در اصطلاح فلسفی یعنی مبنایی که کلیه قضایا و احکام بر آن مبتنی است و بوسیله آن اثبات می شود ولی درباره خود آن مبنا یا اصل استدلال نمی شود و بدیهی فرض می گردد. در میان تمامی ادیان چه مسیحیت، چه یهود و چه اسلام، اصل مسلم و مشترک و حقیقت اصیل تنها خدا است و هر چیزی در انتساب به او هستی پیدا می کند. یعنی معیار و محکی که همه چیز با او و خواست او سنجیده می شود و بشر هم تمامی عمل و قول خود را با او و خط کش او تنظیم می کند و اگر با آنچه خواست خداست هماهنگ بود می پذیرد و اگر نبود حتی اگر خیلی هم از آن خوشش بیاید، رهاش می کند. بی گمان در طول زندگی خود، مردان و زنان با ایمانی را دیده ای که همه تلاش می کنند همه زندگی و اعمالشان برای رضای خدا باشد. اینان احکام آسمانی را بی چون و چرا می پذیرند. اینان کسانی هستند که در دایره اعتقادشان به خداوند و احکام او اصالت می دهند و تنها او را اصل ثابت می دانند. با این مقدمه حالا می توانم پاسخ سوال تو را بدهم و بگویم که اساس تجدد مآبی اصالت دادن به هوا و هوس آدمها و میل نفسانی آنهاست. انسانی که نمی خواهد مطابق نگرش و فکر پدران و اجدادش به حکم آسمانی گردن نهد و هوای دلش برایش اصل است. این فکر نوع را اصطلاحا مانیسیم می گویند. مانیسیم یعنی اعتقاد داشتن به اصالت رای انسان در برابر اصالت فرمان خدا. یعنی بشری کردن همه امور به جای خدایی کردن آن. در این نوع فکر، انسان حکم خودش را جایگزین احکام دینی و الهی می کند. - پس منظورتان این است که روشنفکر تابع تفکر و اندیشه امانیستی است؟ - بله و از همین جاست که روشنفکران چه آنهایی که غربی و اروپایی بودند و چه آنهایی که شرقی و ایرانی و ایرانی بودند، جملگی در مخالفت با دین و احکام دینی

مشترک اند. روشنفکری با دینداری جمع نمی شود زیرا، انسان روشنفکر با سابقه و تعاریفی که برایت ذکر کردم معتقد به اصالت انسان یا همان اما نیسم است و دیندار قائل به اصالت حق که از آن به عنوان تثیسم نیز یاد می شود، معلوم است که این دو با هم جمع نمی شوند. - این نوع نگاه یا به قول شما این جریان از چه زمانی وارد ایران شد؟ - این جریان سابقه طولانی دارد و پس از آنکه در قرن ۱۸ که به عصر روشنفکری معروف شد، روشنفکری مبدل به فرهنگ عمومی جامعه اروپای بعد از رنسانس شد. اما قبل از اینکه سوال دیگری مطرح کنی باید بگویم خوشحالم که با علاقه مندی این بحثها را دنبال می کنی، اگر دوست داشته باشی می توانی برخی از اطلاعات کلیدی را یادداشت کنی. - بله! فکر می کنم لازم همین کار را بکنم، هفته گذشته هم سعی کردم خلاصه آنچه را فهمیده بودم بنویسم. - کتابهای مختلفی هم هست که می توانی مراجعه بکنی. - آقای مهدوی ترجیح می دهم بشنوم، چون با شنیدن جواب سوالات می توانم ارتباط بین موضوعها را تشخیص دهم. - با یک لیوان چای چطوری؟ - یعنی دیگه بسه و ادامه ندهیم؟ از این حرف او خنده ام گرفت. ترجیح می دادم فرصتی برای اندیشیدن درباره آنچه شنیده بود داشته باشد از همین رو گفتم: - فرصت زیاده، کمی قدم زدن در پارک و خوردن یک لیوان چای در این حال و هوا می چسبه. قبول کرد و گفت هر چه شما بگویید. دفتر کتاب و کاغذهای پراکنده روی نیمکت را جمع کردم و در کیف دستی ریختم. از ادب و حسن رفتار حمید خوشم آمده بود. قدم زنان به سوی بوفه ای که در وسط پارک واقع شده بود رفتیم. قبل از من دست در جیب کرد که پول چایی را بدهد که جلو او نو گرفتم. - نه حمید! من دعوت کردم، خودم هم حساب می کنم. با وجود آنکه سختش بود اما پذیرفت. ساعت از نه گذشته بود که به طرف در خروجی رفتیم. احساس کردم نگران قرار هفته آینده است. خیال او را راحت کردم و گفتم: - حمید! قرار ما هفته آینده ساعت ۶ روی همان نیمکت. - متشکرم آقای مهدوی. امیدوارم بتوانم شاگرد خوبی باشم. - بهتره بگی یک دوست! اجازه بده تو را بر سانم. راستی منزل شما کدام طرفه؟ - راه زیادی نیست، انتهای کارگر شمالی. - پس بیا تا تقاطع بعدی ترا برسانم. - نه آقا مزاحم نمی شوم. - زحمتی نداره منم از همان مسیر می روم.

فصل سوم

قسمت اول

... از یکی دو ماه قبل دعوت آموزش و پرورش را برای سفر به بندر عباس و شرکت در یک دوره آموزشی دبیران ادبیات فارسی پذیرفته بودم. قرار بود به صورت فشرده مباحثی را درباره ادبیات فارسی و متون کهن مطرح کنم. حداقل فایده این جور کلاسها آشنایی با اوضاع فرهنگی مناطق مختلف بود. هواپیما ساعت ۲۳ روز چهارشنبه تهران را به مقصد بندرعباس ترک کرد و من خسته از یک هفته کار روی صندلی ولو شدم. هیچ چیز بهتر از یک ساعت چرت زدن نبود. نفهمیدم چه وقت هواپیما از زمین کنده شد. با عبور میهماندار و چرخ دستی مخصوص توزیع غذا بیدار شدم. مسافر بغل دستی ام مسافر شانزده هفده ساله سیه چرده ای بود که پوست آفتاب خورداش نشان می داد بومی منطقه بندر عباس است. جوان با اشاره دست ماه را که از پشت پنجره هواپیما دیده می شد نشانم داد و گفت: - ماه را می بینید آقا! چقدر قشنگه! - بله! خیلی زیباست. دوباره ادمه داد: از روی زمین آسمان و ماه به این زیبایی و شفافیتی نیست. گفتم: تقصیر خود ماست. آنقدر زمین و آسمان بالا-سرمان را کثیف و آلوده کردیم که ماه و ستارها را هم تیره و تار می بینیم. همانطور که مشغول باز کردن بسته غذا بود صورتش را به طرف من برگرداند و گفت: - می بخشید آقا! می توانم ببرسم شما چکاره اید؟ - فعلا معلم ادبیات فارسی. - خوب شد! پس می توانید بگوئید که چطور می شه درس تاریخ ادبیات را حفظ کرد. نمی خواستم بگویم بهتر است از کسانی پرسشی که ادب و آثار شاعرانه این سرزمین را تبدیل به دفتر ثبت گورستان کرده اند و بچه های مردم را از هرچه شعر و ادب و فرهنگ فراری. کمی از آثار ادبی برایش گفتم. سکوت او

نشان می داد که راضی شده . پرسیدم : - تو چه کار می کنی ؟ اسمت چیه ؟ - جمال ، آقا ! جمال آذری ، درس می خوانم . سال سوم دبیرستانم . - دیگه چه کار می کنی ؟ - هیچی ! گاهی همراه دوستان با قایق به دریا می زنیم و شبانه تا نزدیکیهای امارات می رویم و با خرید چند تا ویدئو و خرت و پرت از لنج ها و شناورها بر می گردیم . - این که خیلی خطرناکه ! - بله ! خطرناکه ولی بهتر از وامانده شدن . هواپیما که به زمین بشست ، آدرسش را داد ، اصرار می کرد که در بندر عباس سری به او بزنم . خداحافظی کردم و به طرف ماشینی که برای عزیمت به محل اقامت آمده بود رفتم . پنج شنبه و جمعه چنان درگیر درس و بحث بودم که مجال دیدار درست و حسابی از دریا هم نداشتم . حدود ۱۶ ساعت تدریس فشرده امان آدم را می بره . دو ساعت از نیمه شب گذشته به تهران برگشتم . روز شنبه سخت تر از روزهای دیگر و پرکارتر از جمعه گذشت . قرار با حمید را از یاد نبرده بودم . ساعت ۶ نشده بود که سر قرار رسیدم . هنوز حمید نیامده بود ، فرصتی بود تا درباره حمید ، جمال و هزاران جوان دیگر مثل آنها فکر کنم ، رنگ صورتها و نوع زندگی شان فرق داشت اما همشون دل به دریا زده بودند برای ماندن و برای یافتن پاسخی به سوالهای که آزار شان می داد . سوالهای که ناخاسته آنها را زیر پوشال زندگی معمولی و رفت و آمدهای روزمره می پوشاندند . شاید همه ما آدمها همین کار را می کنیم : فرار از سوالهایی که رسیدن به جوابش زحمت داره یا ترس از جوابهایی که ممکن است ما را وادار به اندیشیدن درباره خودمان و نحوه بودنمان کند . سرو کله حمید پیدا شد . با سه چهار کتاب که آنها را زیر بغل زده بود . - سلام آقای مهدوی ! - سلام حمید چطوری ؟ - خوبم ، معذرت می خواهم کمی دیر شد . - اشکال نداره منتظرت بودم ، این کتابها چیه زیر بغل زدی . - از اول هفته دربدر به دنبال کتابهایی بودم که بتوانم از لابه لاش مطلبی درباره انسان امروز و دیروز پیدا کنم و بفهمم به قول معروف در کجای زمین زندگی می کنیم . - نه بابا ! مثل به جنب جوش افتادی . حالا بگو بینم چی پیدا کردی ؟ - چیز دندون گیر نصییم نشد . بیشتر کتابها ترجمه است . آنها هم که دنیا را از پشت عینک خودشان می بینند . آثار ایرانیها هم بیشتر کپی برداری از همانها است . - مهم نیست . مهم اینه که جستجو می کنی . هر جستجو کننده ای حداقل به بخشی از خواسته هایش می رسد . از همه مهمتر باید بدانی سوال و جستجو مقدمه بزرگ شدن مقدمه از پله بیرون آمدنه ، تا پرسیدن آغاز نشه آدمی در خامی می مانه حتی اگر شصت سالش هم شده باشه . - تو این یک دو روزه سعی کردم از رنسانس اطلاعاتی بدست بیاورم . برخی با تعریف و تمجید از این موضوع یاد می کنند و برخی بالعکس با نکوهش و عیب گیری . کاش از زبان شما بشنوم ! - در واقع تو موضوع کلاس هوای آزاد خودمان را معلوم کردی . عیب نداره . اگر دوست داشته باشی از رنسانس حرف می زنیم . - راستی اول دوست دارم تکلیفم با معنی این کلمه روشن بشه ! - رنسانس به معنی تولد ، نو زایی و تجدید حیات است . مثل درختی که در فصل پاییز و زمستان فسرده و بی برگ و خزان زده شده و در اثر رسیدن بهار دوباره زنده می شود . در واقع درخت مرده و فسرده تجدید حیات پیدا می کند . از همین جا باید متوجه شوی که وقتی تجدید حیات گفته می شود این مفهوم را در خود دارد که موجودی ، حیاتی را که قبلا داشته و از دست داده دوباره به دست بیاورد . اروپا هم مثل هر قاره یا کشوری دوره های مختلفی را پشت سر گذاشته است . شاید این شکلهای ساده بتواند تصویری از تاریخ اروپا را مقابل چشم تو مجسم کند . مدرنیته ، رنسانس ، قرون وسطی ، هلنیستیک ، سقراط ، افلاطون ، ارسطو ، یونان باستان (قبل از سقراط) ۰۰۰ - ۱۸ ۱۸ - ۱۵۰۰ ۱۴۰۰ - ۴۰۰ م ۵ م - ۵ ق . م پیش از آنکه حضرت مسیح ، علیه السلام ، در قرن اول میلادی ظهور کند ، تفکر و فرهنگ شرک آلود یونانی و رومی بر تمامی اروپا یکپارچه سایه افکنده بود . بی گمان بسیاری از فیلمهای سینمایی مثل اسپار تا کوس ، بن هور و غیره را دیده ای ، فیلمهایی که تصویر گر گلا دیاتورها ، قیصرها ، سنای روم و ... است . اینها همگی به نوعی متعلق به اروپای پیش از میلاد مسیح و فرهنگ و تمدن آنهاست . ظهور مسیح نقطه عطفی مهم بود . زیرا ، اندیشه و افکار حضرت مسیح و کتاب انجیل تمام فکر و فرهنگ یونانی و رومی را که مبتنی بر الحاد بود و بر اساس نظام طبقاتی ، جامعه رومی را اداره می کرد ، نفی می نمود . مدت سه قرن طول کشید تا مسیحیت اولیه توانست در تمام اروپا مطرح شود و مقدمات تشکیل حکومت و وضع نظام اجتماعی بر

اساس فرهنگ دینی را فراهم سازد. زندگی قرن وسطی، زندگی بر مبنای اعتقاد به خدا بود. قبلا برای گفتیم که ملتی که به خدا به عنوان خالق عالم و تدبیرگر همه امور نگاه می کند و خواست او را مقدم بر همه چیز می داند معتقد است که نمی شود خدا را به حاشیه برد، بلکه، باید همه امور اجتماعی، سیاسی و اقتصادی بر اساس همان اعتقاد شکل بگیرد و گر نه بخشی از اعمال فردی و زندگی مردم مطابق خواست و قانون الهی تنظیم می شود و بخشی دیگر مطابق خواست بشری. دیگر فرقی نمی کند، وقتی قانون خدا نباشد قانون هر کس که باشد انسان را دچار نفاق، الحاد و شرک می کند. زندگی در این دوره زندگی بود که در آن، پیروان حضرت مسیح بر اساس احکام و دستورات مذهبی پاپ، که خلیفه خدا بود، زندگی دینی خاص خود را اداره می کردند. پاپ به معنی پدر است. باید توجه کنی که دریافت و تلقی آنان از دین با آنچه ما از اسلام و کتاب آسمانی می فهمیم متفاوت بود. دلایل بسیاری که فعلا مجال گفتگو از آن نیست موجب شد تا ضعف و سستی در این نظام به وجود آید. حمله اقوام وحشی به مرکز اروپا و قطعه قطعه شدن اروپا به کشورهای امروزی (آلمان، انگلیس، فرانسه و...) و برخی عوامل دیگر در این موضوع بسیار تاثیر داشت. در پایان عصری که به قرون وسطی معروف شد، فرقه های مختلف از گوشه و کنار علیه کلیسا، مسیحیت و روحانیت مسیحی شروع به تبلیغ و فعالیت کردند. - چرا به این عصر قرون وسطی گفته می شود؟ - قرون وسطی همانطور که از عنوانش بر می آید، به معنی قرون میانی است، قرون میانی عصر قدیم یونانی و رومی و عصر جدید که ما در آن زندگی می کنیم. - این فرقه ها و گروههای معترض و مخالف دین چه کسانی بودند؟ این فرقه ها را پروتستان می گفتند. پروتستان به معنی معترض است. و آنچه را که اتفاق افتاد پروتستانیزم می گویند. در واقع، پروتستانیزم، جریانهای بود که تجدید یا اصلاح دینی انجامید و مقدمه را برای چیزی که به نام رنسانس از آن یاد کردم فراهم ساخت. مخالفان کلیسا، عمدتا کسانی بودند که احکام دینی را مغایر با تمایات خودشان می دانستند و حاضر به قبول حد و مرز اوامر دین نبودند. اینان، نخست، تلاش کردن که بگویند مسیحیت می تواند بدون حضور روحانیت هم ادامه حیات داشته باشد. در نیمه قرن ۱۴ برخی از هنرمندان و شاعران بر ضد روحانیت و مسیحیت مثل فارسیلیو ایتالیایی، او گام و جان وای کلیف انگلیسی به سرودن شعر مشغول شدند. بدنبال این حرکته تجدید خواهان سعی کردند، چهره ای جنایتکارانه، خشن و مخالف علم و دانش از روحانیت و مسیحیت عرضه کنند. حتما در برخی از کارتونها و فیلمها دیده ای که با بزرگ کردن چند واقعه آنها در مدت پانصد، ششصد سال تمام این دوره طولانی و تمام فرهنگ و تفکر دینی مسیحی را سیاه و مخدوش نشان می دهند. اینها هم نتیجه تلاش کسانی بود که خواهان آزادی بی قید و شرط و رهایی از دین و مذهب و احکام الهی بودند. می توان گفت که رنسانس مبداء رشد و تکامل فکر غیر دینی بود. با مثالی که قبلا برای تجدید حیات درخت زدم باید دریافته باشی که رنسانس تجدید حیات تفکر غیر دینی عصر قدیم یعنی عصر یونانی و رومی بود که پس از ظهور مسیحیت به کنار گذاشته شده بود و بار دیگر در عصر رنسانس تجدید حیات پیدا می کرد. از همین زمان آثار فلسفی و هنری دوره قدیم یعنی یونانی رومی، بسرعت احیا شد و ساختن مجسمه های عریان انسانی که در عصر قدیم رایج بود، دوباره شروع شد. پس از رنسانس اروپا تحولات اجتماعی و سیاسی خود را بر پایه تفکر اما نیستی یا انسان مداری آغاز کرد و اخلاق و صورت زندگی یا در واقع فرهنگ و تمدن اروپا وضعی متفاوت با قرون گذشته به خود گرفت.

قسمت دوم

روشنفکران مقامی در سطح خدای ادیان آسمانی و پیامبران صاحب شریعت برای خود قائل شدند و احکام بشری را جایگزین شریعت آسمانی ساختند. در یک کلام، روشنفکران، پیامبران عصر جدید در عرصه زمین شدند. از آن پس اما نیسم مانند روحی در کالبد همه نظریه های سیاسی و اجتماعی اروپای پس از قرن ۱۸ دمیده شد. این تفکر، در نیمه دوم قرن ۱۹ به سرزمینهای شرقی مثل ایران، عثمانی، ژاپن و دیگران وارد شد. - رنسانس چه حاصلی برای مردم داشت؟ - با رنسانس فرهنگی قدیمی یونانی و

رومی به اروپا بازگشت. همان فرهنگی که انسان را محور و ملاک همه چیز می دانست و خواست او و تمنیات نفسانی اصل بود. همان چیزی که قبلاً از آن با نام اما نیسم یا انسان مداری یاد کردیم. وقتی انسان مظهر زیبایی و کمال می شود و به جایی خدا به وضع قانون و احکام می پردازد، اندام عریان او هم مجسمه تمام عیار زیبایی و کمال می شود. از همین روست که نویسندگان اما نیست براحتی هرزه ترین و وقیح ترین مسائل انسانی را می نویسند و نقاشان اما نیست پیکرهای عریان انسان را ترسیم می کنند و فیلمسازان پنهانی ترین صحنه های زندگی را بر پرده سینما می کشند. علتش هم معلوم است، برای امانیت ها انسان صرفاً جسم است و جسمانیت. در مقابل پیروان ادیان، انسان را صرفاً جسم و منحصر و محدود در جسمانیت نمی دانند، بلکه وجه روحانی و معنوی او را برتر از بخش جسمانی او می شناسند و از جسم و تمنیات صرفاً جسمانی به عنوان نفس اماره یاد می کنند. به همین دلیل است که می گویم در مذهب اما نیسم نفس اماره انسان جانشین خدا و حاکم بر انسان می شود. در حالی که در تعریف ویژه دینی انسان مخلوق خدا و حاصل روح متعالی اوست که با گذر از مزرعه دنیا، سعی در پاک گرداندن جسم از تمنیات حیوانی می کند و در مدرسه شریعت صاحب اخلاق می شود تا الفبای معرفت بیاموزد و در این مراحل معلم او انبیا و اوصیای الهی اند و کتاب درسی او کلام خداست. - با توجه به آنچه که گفتید پس روشنفکری یا بهتر بگویم روشنفکر، فرزند اروپای بعد از رنسانس است؟ - درست فهمیدی! - پس چرا در میان کتاب درسی و کلاسهایی که رفته ام صحبتی از این مسائل نبوده؟ - آنچه بدان اشاره می کنی از مشکلات ماست. که در جای مناسب بدان اشاره خواهیم کرد. دست اندرکاران امور فرهنگی ما از اولین سالهای بروز و ظهور روشنفکری و حتی بسیاری از طراحان نظامی آموزشی، مدیران جراید و نویسندگان، خودشان از منادیان و مبلغان روشنفکری بودند. خب، آنها هرگز به نقد خودشان نپرداخته اند و همواره از سمت و سوی فرهنگی خودشان دفاع کرده اند. - روشنفکری چگونه وارد کشورهای مختلف از جمله ایران ما شد؟ - عوامل مختلفی باعث بود که بحث مفصلی می طلبد، همین قدر می گویم که روشنفکران در لباس معلمان، نسل جدیدی تربیت کردند که تمام آرزوهای او در زمین تحقق می یافت. این انسان بر آن شد تا با تمام قوا به کندوکاو در طبیعت مشغول شود و با کشف قانونمندیهای موجود در میان پدیده های مادی صورت زندگی را مطابق میل و هوای دلش بسازد. انقلاب صنعتی، سفرهای اکتشافی و بسیاری دیگر از رخدادها به سهم خود مقدمات متجلی شدن این تفکر و فرهنگ را در شکل تمدن جدید و مدرن که بر پایه نفی سنتهای مذهبی و دینی استوار شده بود فراهم کردند. سلطان عثمانی در سال ۱۲۸۳ سفری به فرنگ داشت و پس از او نیز برخی از وابستگان امپراتوری ژاپن برای دیدار از فرنگ راهی آن دیار شدند، چنانکه برخی از روشنفکران ایرانی از جمله میرزا حسین خان سپهسالار مقدمات سفر پادشاه ایران را به فرنگ فراهم ساختند. فریدون آدمیت در کتاب اندیشه ترقی شرح این سفر را آورده است و در این سفر پادشاه ایران از کشورهای روسیه، آلمان، بلژیک، انگلیس، سوئیس، ایتالیا و اتریش دیدن کرد و از او را عثمانی و قفقاز پس از پنج ماه در نیمه رجب به ایران بازگشت. طی همین سفر شاه ایران به پارلمان آلمان و فرانسه و انگلیس رفت و با شخصیتهای سیاسی و اقتصادی اروپا و از جمله روجیلد یهودی دیدار نمود و حتی در وقت گفتگو با روجیلد پیشنهاد نمود که بهتر است پنجاه کروور به یک دولت بزرگ یا کوچکی بدهید و مملکتی را بخرید و یهودیهای تمام دنیا را در آنجا جمع کنید و خودتان رئیس آنها بشوید. می بینی که این دیدار هم تاثیری بسزا در ساختار ذهنی سلطان ایران نداشت چون او جز به بهره مندی آنی خود از مال و منال دنیا و اسباب طرب و عیش نمی اندیشید. اما در هر صورت، زمینه ای برای رشد و بسط روشنفکری یافته و وابسته فراهم کرد. اینها همه مقدمه بود برای اینکه بگویم اخلاق روشنفکری را مسافرانی که از فرنگ می آمدند وارد ایران کردند. - این مسافرتها از چه زمانی شروع شده؟ - واضح است که بین ملت‌های مختلف همیشه سفر و رفت آمد وجود داشته، اما مهاجرتها، جنگها، تجارت و غیره هم نقش مهمی در مبادلات فرهنگی و مالی دارد. مسأله جالب توجه برای ما شروع رفت و آمدها میان کشورهای شرقی و اروپای بعد از روشنفکری است. یکی دو قرن قبل از روی کار آمدن قاجار، جهانگردان مختلفی به ایران آمدند، چنانچه در دوره صفویه چند گروه وارد

ایران شدند و حتی بعد از آن هم مبلغان مذهبی بسیاری از طرف کلیساها و مراکز مذهبی بسیاری از طرف کلیساها و مراکز مذهبی مسیحی فرنگی به ایران و عثمانی آمدند. آنها سعی در تبلیغ آیین مسیحیت بین مردم داشتند. امروز هم بقایای از بیمارستانهایی که آنها تاسیس کردند تا از آنها به عنوان وسیله جذب مسلمین به آیین مسیحیت استفاده کنند، موجود است. در واقع، این مبلغان که به عنوان میسیونر شناخته شده اند، جاده صاف کن روشنفکران بعدی بودند و بتدریج زمینه های پذیرش و مقبولیت فرنگیان را بین مسلمین فراهم می ساختند. شاید بتوان گفت، دوره سلطنت فتحعلی شاه و پسرش ناصرالدین شاه، نقطه عطف مهمی در تاریخ ورود جریان روشنفکری به ایران است. عباس میرزا، پسر فتحعلی شاه قاجار، همان که با امکانات اندک و به مدد بسیاری از علما با روسیه جنگید و بالاخره هم به خاطر نرسیدن امکانات لازم و آذوقه و علق سپاهان شکست خورد، دو نفر را به اروپا فرستاد که نقاشی و پزشکی بیاموزند. پزشک اعزامی در همان مملکت فرنگ از دنیا رفت اما، دانشجوی نقاشی افشار در سفر فرنگ وارد لژهای فراماسونری شد. در مرحله دوم پنج نفر دیگر را فرستادند که معرفتین آنها میرزا صالح شیرازی بود که اولین چاپخانه را هم دایر کرد و نخستین روزنامه های ایرانی را به نام کاغذ اخبار منتشر ساخت. از میان ارامنه هم کسانی به فرنگ رفتند. اینها در طی سفر با صورت تمدن غربی آشنا شدند و هیچ کدام حقیقت و ماهیت فرهنگ و تفکر را غربی را شناختند و فقط شیفته ظاهر غرب شدند، تغییر لباس دادند، منتقد آداب و سنن مذهبی شدند و در بازگشت تخم منورالفکر را در میان مردم و مخصوصا شاهزاده های قاجار پراکندند و با ترجمه آثار ادبی فرنگی، تاسیس لژهای فراماسونری و غیره سعی کردند اخلاق روشنفکری را در جامعه رواج دهند. - شما به تشکیل لژهای فراماسونری اشاره کردید در کتابها و مطبوعات بارها به این موضوع برخورد کرده ام اما هنوز موضوع فراماسونری برایم مبهم مانده است. - سوالهای مختلف و گوناگون تو هر سخن مرا به سوی می کشد. البته به تو حق می دهم، چون آنقدر حرفهای ناگفته و سوالهای بی جواب در این باره یعنی آنچه بر سر این مردم آمده فراوان است که من فقط می توانم گوشه هایی از آن را برایت بگویم، باقی به خودت بر می گردد که بروی و این سر فصلها را مفصل مطالعه کنی. همین قدر بگویم که متأسفانه، آنقدر تاریخ گذشته را در کتابهای درسی بد و بریده و پراکنده مطرح کرده اند که بچه ها هیچ علاقه ای به خواندن این کتابها ندارند، علت آن هم اینست که ذکر تاریخ فوت و مرگ چند پادشاه و چند حادثه دردی را دوا نمی کند، ما برای فهمیدن گذشته مجبوریم حوادث را با توجه به تحولات فرهنگی بخوانیم و در یابیم، شاید بسیاری از امور جزئی اصلاً قابل خواندن و حفظ کردن نیستند. به نظرم می رسد بسیاری از چیزها را که باید بدانیم و پیگیری کنیم، نمی شناسیم چون چیزها را به خورد ما داده اند که به هیچ دردی دوا نیستند. موضوع فراماسونری که به آن اشاره کردی از سر فصلهای مهمی است که باید درباره اش مطالعه کرد. خواندن تاریخ معاصر بدون توجه به فراماسونری و نقش فراماسونری در این دوره از حیات یکصد و پنجاه ساله ما ایرانیها یک مطالعه ناقص است. مثل اینکه پزشکی به جای بررسی سابقه بیماری، نحوه رشد مرض و علایم و تاثیرات آن در بیمار خود پی در پی درباره لباس بیمار و تحصیلات و رنگ موها و نوع ساعت و عینکش سوال کند و اطلاعات بگیرد. فراماسون، کلمه ای فرانسوی است به معنی بنای آزاد و لژ هم به معنی محفل است. فراماسونها جمعی از بنایان بودند که در قرون وسطی به عنوان معماران و بنایان ساختمانهای عظیم کلیسا و کاخها شناخته شده بودند اینها در پایان هر روز کاری در محفلی به نام لژ گرد هم می آمدند و برای آنکه کسی سر از اسرار کارشان در نیاورد و فوت و فنهای شغل خود را به دیگری منتقل نسازند به صورت مخفی و پنهانی به گفتگو می نشستند. لژها در واقع نقش مجمع های صنفی امروز را داشتند که از حقوق بناهای آزاد دفاع می کردند. در اوایل رنسانس که تحولات سیاسی و اجتماعی اروپا را در بر گرفت و اغتشاشات زیادی به وجود آمد، این گروه به شکل جدیدی وارد میدان شد یعنی تبدیل شد به یک تشکیلات سیاسی، صنفی و از آن پس درهای بسته لژها بر روی سایر افراد و از جمله روشنفکران امانیست گشوده شد و یهودیان توانستند در آن نفوذ کنند. در پی این دگرگونی، لژهای فراماسونی مبدل به یک جریان فکری، سیاسی شدند و نقش مهمی را در تحولات اجتماعی و سیاسی اروپا بازی کردند. بسیاری از رهبران انقلاب

کبیر فرانسه و روشنفکران آن عصر مانند منتسکیو، ولتر، روبسپیر و دیگران که از میان همه لژها برخاسته بودند و نقش رهبران نهضت بزرگ رنسانس اروپا را ایفا می کردند؛ کم کم نغمه سلطه جویی بر ملتهای مختلف ساز کردند. قدرت طلبی، سلطه جویی و تخریب پایه های حکومتها و اعتقادات مردم از اهداف اصلی این لژها بود زیرا از این طریق می توانستند ملتها را مطابق میل خودشان دگرگون کنند. به این ترتیب بود که دیگر نشانی از ساختار صنفی فراماسونرها باقی نماند، جز برخی از علائم و نقشها که سابقا بنایان در کار خود از آن استفاده می کردند مثل شاقول، گونیا، نقاله و... فراماسونهای دوره جدید، از همین نشانه ها در لباسها، سر در لژها، علامتهای شناسایی، پرچمها و مهرها استفاده کردند چنانکه رد این علائم و نشانه ها را ما امروز هم می بینیم. نفوذ یهودیان و بالاخره حاکمیت آنها بر این لژها موجب بود تا علائمی چون ستاره داوود، شمعدانهای پنج شاخه و هفت شاخه، برگ زیتون و... به آن علائم اضافه شود. باید گفت که طی همه سالهایی که از انقلاب فرانسه، بسط روشنفکری و نشر فرهنگ و تمدن غربی در اروپا و جهان گذشته، هیچگاه تحولات سیاسی و اجتماعی غرب جدا از فراماسونری و خواست و عمل فراماسونرها نبوده است. - چرا اطلاعات ما درباره این گروه محدود است؟ و بصورت رسمی کمتر از آنها گفتگو می شود؟ - این موضوع به میزان نفوذ فراماسونرها در تشکیلات سیاسی، اقتصادی و فرهنگی غرب و کشورهایی که تحت نفوذ غرب بوده اند بر می گردد و از طرف دیگر، وقتی روشنفکران آشکارا رهبری و هدایت جوامع مختلف غربی و شرقی را وظیفه خود اعلام می کنند معلوم است که از اصل و بنیان خود سخنی به میان نخواهند آورد و خود را زیر انبوهی از واژها و دروغها پنهان خواهند کرد. چطور ممکن است که طی هفتاد، هشتاد سال نزدیک به ۹۰ از گردانندگان نظامهای سیاسی اروپا و نخست وزیران آنها فراماسونر باشند و اجازه بدهند کسانی راز آنها را بر ملا کنند! و یا وقتی از صدر مشروطیت تا سال ۱۳۵۷، بجز یکی دو نفر تمامی نخست وزیران ایران و بسیاری از مدیران و وزیران دستگاههای فرهنگی و اقتصادی و حتی روسای دانشگاهها فراماسونر بوده اند، چه کسی می تواند درباره اندیشه و عمل فراماسونرها سخن بگوید؟ البته دلیل دیگر هم بر می گردد به روش کار آنها، چنانکه گفتم از گذشته یعنی قرون وسطی، بین بنایان آزاد، روش پوشیده و پنهانی وجود داشت که موجب می شد اطلاعات آنها به فضای خارج از لژها منتقل نشود، همین روش را فراماسونهای دوره جدید هم ادامه دادند و در واقع نهان روشی را پیشه ساختند، چنانچه وقتی در ایران عصر ناصر الدین شاه، لژ فراماسونری توسط روشنفکران از فرنگ بر گشته تاسیس شد اسم آن را فراموشخانه نهادند. یعنی محلی که وقتی کسی از آن خارج می شد باید همه چیز را به فراموشی می سپرد، این روش عینا در میان یهودیان وجود داشت. بنابراین شما آنها را عامل گسترش اندیشه های غیر دینی می دانید؟ بله من برای این موضوع دو دلیل دارم که امیدوارم در جای خودش هم بتوانم مفصل در باره اش گفتگو کنم. یکی نحوه عمل و حضور این گروه در میان جوامع، مخصوصا میان مسلمین و شرقی ها است و دیگری اندیشه و تفکر آنها و لژهای فرمانسوری، همیشه کانون قدرت و عمل سرمایه داران، یهودیان صهیونیست و سازمانهای جاسوسی بوده بطوری که بسیاری از جریانات سیاسی، اقتصادی و فرهنگی به وسیله اینان به وجود آمده است. شاید اگر بدانی که امضاء کنندگان قراردادهای ترکمن چای و گلستان که طی آن بسیاری از شهرهای شمالی ایران از دست رفت، فراماسونر بودند و یا هویدا، شریف امامی، و بسیاری دیگر از سر سپردگان به انگلیس و امریکا به این لژها وابسته بودند، معنی این بخش سخن مرا دریایی. موضوع دوم مرامنامه و اصول اعتقادی ویژه آنان است به گونه ای که هر کس آنها با پذیرفت، مبدل به عامل لژهای فراماسونری اروپا و بالاخره حافظ منافع غرب و صهیونیسم می شود.

قسمت سوم

در کتاب تهاجم فرهنگی و نقش تاریخی روشنفکران بخشهایی از مطالب و مصادیق را بر شمرده ام که می توانی برای مطالعه بیشتر به آن کتاب مراجعه کنی. اما، مثل این است که از اصل مطلب دور افتاده ایم؟ اینطور نیست؟ شاید! اما شنیدن این ماجراها هم

برایم جالب توجه است . اما من داشتم از عواملی صحبت می کردم که باعث شد ملتهای مسلمان و از جمله ایرانیان به بیماری روشنفکری مبتلا شوند . آیا فراماسونها هم مبلغ این اندیشه بودند ؟ بله ! این جریان در اعضای خود نوعی تغییر نگاه و نگرش فرهنگی ایجاد می کند که نتیجه اولیه این نگرش منجر به قطع دلبستگی آنها از فرهنگ مذهبی و ملی کشور خودشان و شیفستگی در برابر فرهنگ غربی می شود و کم کم باور آوردن به اینکه باید به فرهنگ جهانی پیوست در درون آنها پا می گیرد . با پا گرفتن این باور در وجود انسان کم کم تعصب و وابستگی به بسیاری چیزها از جمله فرهنگ ملی و مذهبی رنگ می بازد و در این راه تا آنجا پیش می روند که دفاع از فرهنگ و منافع و سیاستهای غربی را در برنامه خویش می آورند و به کمک زبان و قلم خود این موضوع را منتشر می کنند . این فرهنگ در ایران چگونه و توسط چه کسانی رایج شد ؟ در زمان ناصر الدین شاه میرزا یعقوب نامی از دهات ارمنی نشین جلفا راهی روسیه شد و زبانهای روسی و فرانسه را آموخت و پس از بازگشت به ایران در سفارت روسیه مشغول به کار شد . آشنایی او با زبان فرانسه و ارتباطش با رجال و درباریان سبب شد تا بتواند پسر ده ساله اش را به نام ملکم در مدرسه ارامنه ثبت نام کند . ملکم پس از تحصیل در این مدرسه به خارج از کشور اعزام شد و بالاخره پس از آشنایی با رشته پلی تکنیک و برخی مباحث سیاسی و علمی و حتی ترفندهای شعبده بازی به ایران بازگشت . ورود او مصادف با اواخر وزارت امیر کبیر یعنی سال ۱۲۶۷ بود وی بعد از چندی با سمت معلمی و مترجمی وارد دارالفنون شد و از همین طریق نیز توجه نخست وزیر وقت یعنی آقا خان نوری را به خود جلب کرد . خان ملک ساسانی در کتاب سیاستگران دوره قاجاریه می نویسد که ملکم در سال ۱۲۷۳ همراه فرخ خان امین الملک غفاری به دربار ناپلئون رفت و وارد لژ فراماسونری فرانسه شد و پس از بازگشت به ایران فراموشخانه را دایر کرد . فراموشخانه را به عنوان اولین لژ فراماسونری در ایران می شناسند ، حتی ناصر الدین شاه هم به این محل رفت و آمد داشت ولی ، ملکم نمی گذاشت که شاه از آنچه در آنجا می گذشت ، آگاه شود ، چنانکه از میان مجموعه آثار او بر می آید در وقت حضور شاه با انجام برنامه های شعبده بازی و غیره چنین وانمود می کرد که آنچه در لژ می گذرد ، همین است . برخی از محققان سال تاسیس این لژ را ۱۲۷۵ قمری می دانند . مدیریت لژ بر عهده میرزا یعقوب و پسرش ملکم بود اما ، ظاهرا جلال الدین میرزا ، پسر فتحلی شاه ، را به عنوان رئیس پذیرفته بودند به همان معنی که قبلا برایت گفتم . سالها بعد ملکم به یکی از دانشمندان انگلیسی به نام ویلفرد بلنت گفته بود : این شیوه از آن پس همواره در کشورهای اسلامی و از جمله ایران رایج بوده . علت این موضوع هم معلوم است : فرهنگ سنتی و مذهبی ، طی قرون متمادی به صورت زنده و فعال میان جامعه ایرانی جاری بوده و تنها در قالب یک اعتقاد ساده و شخصی هم نبوده ، بلکه با اخلاق و اعمال فردی و جمعی آمیخته و همراه بوده ضمن آنکه ، جریان تربیتی و آموزشی روحانیون و حضور آنان در میان مردم خود مانع بزرگی بر سر راه اندیشه و اعمال غیر مذهبی بوده است . البته باید به این مساله نیز توجه کنی که همین مانع و سد راه بودن دین باعث شده است که دین و مذهب اصیل همیشه از ناحیه مذهب و مذهبی ها آسیب پذیر باشد . زیرا مصونیت در برابر آراء و اندیشه های غیر دینی زمانی امکان پذیر بوده که این اندیشه ها مستقیم و آشکار وارد میدان شده باشند . وقتی که فرهنگ و اندیشه غیر دینی ، چهره دین و مذهب به خود می گیرد ، تاثیر سوء خود را بر جای می گذارد . ملکم خان این موضوع را خوب فهمیده بود ، چنانکه تا به امروز ، همواره از شیوه آرایش کفر با پیرایه مذهب ، حداکثر سوء استفاده برای ایجاد انحراف و شکاف در میان مسلمین و مبتلا ساختنشان با آراء و اندیشه های باطل به عمل آمده است . چندی نگذشت که ناصر الدین شاه حکم انحلال فراموشخانه را صادر و جلال الدین میرزا را هم که رئیس لژ بود خانه نشین کرد . ملکم و پدرش نیز از ایران به بغداد تبعید شدند . پس از چندی ملکم ناگزیر راهی استانبول شد و به خدمت حسین خان مشیر الدوله که در آن موقع سفیر ایران در عثمانیه بود در آمد . در مقدمه مجموعه آثار ملکم آمده است که او در عثمانیه به آئین مسیحیت روی آورد و حتی تابعیت ایران را ترک کرد . روابط خوب و صمیمانه سفیر ایران با ملکم موجب شد تا او در سمت مستشاری به کار مشغول شود . طی همین دوران بود که حسین خان مشیر الدوله با کمک ملکم خان مقدمات سفر ناصر الدین شاه

را به فرنگ فراهم کرد. در سال ۱۲۹۰ قمری ملکم پس از آنکه مورد عفو واقع شد با سمت وزیر مختاری به لندن فرستاده شد و سفر ناصر الدین شاه را برنامه ریزی کرد. میرزا حسین خان قرارداد امتیاز تاسیس بانک، کشیدن راه آهن و موارد دیگر را مهیا کرده بود تا در طی سفر شاه به فرنگ با سایر امتیازات ویژه به امضاء بارون ژولیس دورویر و شاه برسد. یکی از استعمارگران کار کشته انگلیسی به نام لرد کرزن در جایی راجع به این امتیاز گفته بود: این امتیاز یک بخشش نامه بود از طرف کشور ایران و اگر دولت بریتانیا توانسته بود این بازی را به پایان ببرد نه تنها شاه ایران مات شده بود بلکه تزار روسیه هم سر جایش میخکوب می شد. اگر این قرارداد امضا می شد تمام منابع مهم ثروت، صنعت و کشاورزی ایران به دست انگلیس می افتاد. چیزی که آنها به خواب هم نمی دیدند. چون به موجب آن علاوه بر اینکه تمام خطوط راه آهن ایران تا هفتاد سال به بارون ژولیس دورویر واگذار شده بود تمام معادن طلا و نقره و سنگهای قیمتی هم در اختیار صاحب امتیاز قرار می گرفت. بجز اینها گمرکات و آبیاری زمینها و احداث قنات و کانالها نیز به او واگذار می شد. حالا فهمیدی با این قرارداد چه اتفاقی می افتاد؟ ایران در بست در اختیار انگلیس قرار می گرفت. مگر مشیر الدوله سفیر ایران نبود و از مفاد این نوع قراردادها اطلاع نداشت؟ راستش میرزا حسین خان مشیر الدوله که بعدها با لقب سپهسالار شناخته شده در عثمانی یا ترکیه امروزی به عضویت لژ فراماسونری در آمده بود و از سر سپردگان انگلیس بود. لرد کرزن که خودش فراماسونر و از سیاستمداران انگلیسی بود می گفت: در هیچ زمانی شوق و شور ایران برای دوستی و صمیمیت با انگلیس به اندازه زمان میرزا حسین خان سپهسالار نبوده است. من دلم می خواهد برای اینکه ژرفای خیانت کسانی مثل مشیر الدوله را بفهمی، سخنان بیگانگان و قضاوتهای آنها را در مورد این افراد بشنوی. مثلاً سرها نری راولینسون کتابی دارد به نام انگلستان و روسیه در مشرق، او در این کتاب نوشته است که برنامه میرزا حسین خان مشیر الدوله که صدر اعظم بود و در تمام مسائل و قضایا دخالت و نفوذ داشت برای احیای مملکت ایران طرح شده بود و قصد داشت که منافع ایران را با منافع انگلستان یکی کند. میرزا حسین مدت ده سال در استانبول سفیر کبیر بود و در ضمن در لژهای فراماسونری فعالیت داشت و عضویت او در فراماسونری شناخته شده جهانی ابتدا در لژ گراند رویال و سپس لژ شماره ۱۷۵ وابسته به سازمان انگلند بود. این را هم بگویم که مشیر الدوله نفوذ بسیاری در ناصر الدین شاه داشت و همین باعث شده بود تا شاه را وادار به امضای قرارداد هفتاد ساله ننگینی نماید که در تاریخ قراردادهای استعماری بی سابقه است، آن هم با یک یهودی انگلیسی. طرف قرارداد ما یعنی انگلیس در مقابل آن همه امتیاز چه تعهداتی داشت؟ در مقابل همه این امتیازات که استاد فراماسونری ایران به بارون ژولیس دورویر فراماسونر انگلیسی داده بود، او متعهد شده بود که مبلغ شش میلیون لیره انگلیسی وام با سود پنج به ایران بپردازد. جالب اینجاست که اگر سر و صدای مسلمانان مجاهد نبود و اعتراض آنان موقعیت ناصر الدین شاه را به خطر نمی انداخت، او مجبور به لغو قرارداد و عزل سپهسالار نمی شد. چرا که در پی همین معزول کردن اجباری او بود که پس از چندی باز وی را به سمت وزارت خارجه منصوب کرد و سپس به صدراعظمی خود برگزید. چطور چنین چیزی ممکن است؟! این همه خود کم بینی برای چه؟ همیشه خدا، روشنفکران با مشاهده صورت فریبنده مدنیت غربی چنان مجذوب شده و می شوند که در دایره تصورات خود از آن نه تنها آرمانی سعادت بخش می سازد، بلکه اشاعه آن را در سراسر جهان امری محتوم و ضروری می شمارند و از اینرو در خدمت نشر آن فرهنگ و مدنیت بر می آیند. ملکم در زمره اولین گروه از متجددانی است که شرط فرزاندگی و خردمندی را آن می داند که ایرانیان آئین و تمدن غربی را از جان و دل خریدار شوند. فریدون آدمیت از کسانی است که در دو کتاب به نامهای اندیشه ترقی و فکر آزادی به بررسی و طرح آراء و اندیشه روشنفکران صدر مشروطیت مثل ملکم خان پرداخته است. او در صفحه ۱۱۳ فکر آزادی درباره میزان مجذوب شدن ملکم از زبان خود او می نویسد: شرط فرزاندگی آن است که آئین تمدن اروپایی را از جان دل بخریم و جهت فکری خود را با سیر تکامل تاریخ و روح زمان دمساز کنیم. در تاریخ نشر مدنیت غرب در ایران ملکم مبتکر و پیشرو اصلی اخذ تمدن فرنگی بدون تصرف ایرانی بود. در واقع او معتقد به تسلیم مطلق و بی قید و شرط در مقابل تمدن

اروپایی بود و عقیده داشت که ایرانیان در تمام وجوه زندگی سیاسی و اقتصادی خود باید اصول تمدن غربی را بپذیرند. زیرا، آئین ترقی همه جا بالاتفاق حرکت می کند. او می گفت در اخذ اصول تمدن جدید و مبانی ترقی عقلی و فکری ما حق نداریم در صدد اختراع باشیم. بلکه باید از فرنگ سر مشق بگیریم و در همه صنایع از باروت گرفته تا کفشدوزی محتاج سر مشق غیر بوده و هستیم. آیا تاکنون پرسیده ای که چرا از صدر مشروطیت تا سال ۵۷ با وجود اینهمه تحصیلکرده دانشگاهی و دانشگاه رفته و اهل ادبیات و غیره ما قادر به گذر از مرحله اولیه تکنولوژی غربی نبودیم؟ - بله! این سوال به فکر رسیدن بود ولی جوابی برای آن پیدا نکرده بودم. - چون معلمان روشنفکران همگی بر تقلید و پیروی کور کورانه از غرب تاکید داشتند، آنهم در همه زمینه ها و در همه صورتهای زندگی. حمید سراپا گوش شده بود. به تشنه ای می مانست که به آب رسیده باشد. سوال پشت سوال. از اینکه با خودش دفتر و قلمی آورده بود تا یا داشت، بردارد، راضی بودم. در حین گفتگوی ما به سرعت تمام یادداشت می کرد. حرص و ولعش برای شنیدن و فهمیدن مرا به روزگار نوجوانی و جوانی ام می برد روزگاری که درد بی معلمی مرا از این کلاس به آن کلاس و از محضر این سخنگو به محضر این سخنران می کشید. خستگی دست و پنجه های حمید را که به سرعت یا داشت می کرد حس می کردم و از اینرو موضوع سخن را عوض کرده و گفتم: - حمید! - بله آقا! - می خواهم از سفر کوتاهی که این هفته داشتم برایت بگویم. - راستی؟ کجا رفته بودید؟ - بندرعباس. - خوش به حالتون، چه جای خوبی! از جنوب خیلی خوشم می آید. - من هم جنوب کشور را همیشه دوست داشته ام. جنوب همه چیزش داغه زمینش، آسمانش، دریاش مثل دوستی آدماش - برای چی رفته بودید؟ خلاصه ای از سفر را گفتم و بعد قدم زنان پارک را ترک کردیم. مثل هفته قبل با من تا تقاطع خیابان آمد. وقت خداحافظی شماره تلفنش را گرفتم تا اگر مشکلی پیش آمد و تغییری در قرار گفتگو و دیدار حاصل شد به او اطلاع بدهم.

فصل چهارم

قسمت اول

روزها و هفته ها مثل برق و باد می گذرند، تا چشم باز می کنی دوره نوجوانی و جوانی سپری شده و موهای سفید و خاکستری دانه دانه روی سر پیدا شده اند و به دوره میانسالی رسیده ای. پشت سرت را که نگاه کنی همه سالها را مثل یک روز مثل یک طلوع و غروب آفتاب می بینی. حمید بهترین سالها را پشت سر می گذاشت اما، حیف می دانستم که قدر این سالها را وقتی می فهمد که آنها را از دست داده باشد. اگر متوسط عمر انسانها شصت سال باشد حدود سی سالش در خواب می گذرد سی سال باقی هم در غم گذران حیات و در جدال بزرگی برای زندگی و در انتظار رسیدن روزهای بهتر. روزهایی که از دست می روند و دیگر باز نمی گردند. این هفته هم برای تدریس ناگزیر بودم به بندرعباس سفر کنم. همه ساعات روزهای یکشنبه تا چهارشنبه در رفت و آمد گذشت. اما هیچ وقتی سخت تر و سنگین تر از لحظه ای نبود که خبر مرگ جمال آذری را شنیدم. روز پنجشنبه در فاصله میان کلاس درس یکی از معلمهای ادبیات که در شهر بندرعباس تدریس می کرد برایم ماجرای غرق شدن جمال و دوستش را در شبی تاریک در میان خلیج تعریف کرد. خبر مثل صاعقه ای همه وجودم را در بر گرفت. همان شب به یاد بچه هایی مثل جمال و حمید داستان سیاره مهاجم را نوشتم. قصه ای پر غصه که شاید روزی برای آنها و به یاد جمال چاپ شود. گویا همه زمین دریاست و همه زندگی لحظه ای که فرود می آید و به نقش آفرینی بازیگران جوان در صحنه حیات خاتمه می دهد. هیچکس نمی تواند بگوید در آن لحظه کدام بازیگر بهترین نقش را ایفا کرده و یا کارگردان پشت پرده چه طرحی را در فکنده است. امروز هم بر این باورم که هر که پای بر صحنه حیات می گذارد عهده دار نقشی می شود و در فرصتی آن را ایفا می کند کسی که

برای آفریدن آن نقش به دنیا آمده است. اءی کاش من هم می دانستم برای ایفای کدام نقش آمده ام و یا بهترین بازی ماندگار در خاطر زمان کدام است. نمی دانم شاید بازی جمال برای تحریک ذهن و قلم نویسنده ای بود تا همه سالهای جوانی و ایام بیداریش را صرف گفتگو با حمید و صدها جوان دیگر چون حمید کند و شاید هم... روز شنبه به حمید زنگ زد و گفتم که قرار ما سر جای خودش هست. بی آنکه بخواهم شنبه ها همه هفته های مرا تحت تاثیر قرار داده بود. به صورت خود کار همه کارها و همه قرارها بر اساس قرار شنبه ها تنظیم می شد. بهار روزهای آخرش را پشت سر می گذاشت و گرما بر زمین کپ کرده بود و پارک شلوغ تر از هر زمان پذیرای مردم بود و بچه های که با اسباب بازیهایشان، این طرف آن طرف می دویدند. به پارک که رسیدم حمید با دوستانش مشغول گپ و گفت بود. با دیدن من از جا بلند شد و با صدای بلند سلام کرد، آنگاه بسرعت از دوستانش خداحافظی کرد و به طرفم آمد و بی مقدمه گفت: - آقای مهدوی نمی دانم چرا حس می کنم دیگه رغبتی به هم صحبتی با بچه ها ندارم. خسته کنند است، بی محتوا است، تو این چند جلسه که توانستم پای صحبت شما بنشینم هر وقت که بعد از تمام شدن گفتگوی شما راه افتادم برم خانه احساس کردم دست خالی نمی رم. ته این ظرف چیزی مونده، یه چیزی که حتی اگر قبولش هم نداشته باشم یا پذیرفتنش برام سخت باشه، اقلامو وای داره که یک هفته تمام درباره اش فکر کنم. - خندیدم و گفتم: - پسر! همین روزها به جرم فکر کردن از جمع دوستان شوت میشی. - راستشوبخوان، همین الان هم سوت شدم. وقتی من نمی تونم درباره فلاان مارک شلوار یا فلاان آهنگ روز یا پاشنه کفش این و آن نظر بدهم به چه درد اونا می خورم؟! جالبتر از همه نظر مادرم بود. می دانید چی گفت؟ - چی گفت؟ - والله! مادرم گفت حمید چند وقت خیلی تو فکری؟ نکنه عاشق شدی؟ حواسته جمع کن پسر تو هنوز خیلی کار واجتبر داری. - اون بیچاره هم تقصیر نداره، از بس که با فکر کردن به مسائل اصلی و مهم بیگانه ایم و مشغول امور خرد و بی ارزش و وراجی، یک کمی هم که سکوت می کنیم و به فکر فرو می رویم بر چسب های مختلف به طرفمان سرازیر می شوند، مورد تمسخر قرار می گیریم، خیلی هم دوستان داشته باشند تهمت عاشقی می زنند. هان چطوره؟ - دقیقا همین طوره! - بگذریم، وضع اینه و گریزی هم نیست. گفتم که خیلی فکر کردی پس سوال کن! - آقای مهدوی، اجازه بدهید می خواهم بحث امروز را با سوالی درباره آزادی شروع کنم. آخه این روزها بسیاری از مجلات و روزنامه ها درباره آزادی می نویسند. خود من هم از آزادی و آزاد بودن دفاع می کنم اما، دوست دارم شما امروز در این باره برایم حرف بزنید. مثل همیشه موضوع را حمید معلوم کرده بود و من هم نمی خواستم چیزی جز آنچه که او مایل به شنیدنش است بگویم. از اینرو گفتم: - آثار ادبی و فرهنگی ملتها مملو از کاربرهای مختلف از لفظ آزادی است. لفظ زیبایی که همیشه در ذهن مردم معنی پسندیده و مثبتی را تداعی می کند بسیاری از سیاستمداران فرماندهان نیروهای نظامی و... هم برای پیشبرد اهداف خود بارها از این کلمه استفاده کرده اند و از همین جا هم می توان فهمید که پای این تمنا چه خونهای که ریخته نشده است. قبل از هر چیز باید بدانی که آزادی و طلب آن به ذات و روح انسان بستگی دارد. انسانها، با میل خودشان ممکن است که زیر بار هر سختی و رنجی بروند، اما، تا وقتی که سلامت روحی خودشان را از دست نداده باشند، حاضر به پذیرش رفاه کامل در اسارت نیستند و این موضوع خود جای بحث فراوان دارد. نکته دیگری که باید همیشه بدان توجه داشته باشی این است که لفظ آزادی همیشه و همه جا معنی ثابتی ندارد. یعنی الفاظ و کلمات نیز مثل اعمالی و سخنان انسانها، تحت تاثیر نوع نگرش و تفکر معانی مختلفی پیدا می کنند. می خواهم بگویم که اشتراک در لفظ به معنی اشتراک در معنی نیست. نباید گمان کنیم که آنچه در میان اهل دین و صاحبان نگرش دینی از آزادی فهمیده می شود که با معنی و مفهوم مورد نظر امانیستها یکی است. من و تو هم ممکن است در دوره های مختلف، مفهوم متفاوتی از الفاظ داشته باشیم. بسته به این است که چه تفکر و نگرشی بر قلب و ذهن ما حاکم باشد. تا وقتی که بر ما و آثار ادبی و فرهنگی ما نگرش دینی حاکم بوده، همواره از لفظ آزادی معنی و مفهوم حریت و آزادی را درک می کردیم و آن را هم به کار می گرفتیم وقتی حافظ می گوید: غلام همت آنم که زیر چرخ کبود زهر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است یعنی کسی

را آزاد می داند که از رنگ تعلقات آزاد شده باشد و بزرگان ادب فارسی ، رهایی از ماسوی الله یعنی خلاص شدن از هر چیز غیر خدا را عین آزادی می دانستند . در حکایتی می خواندم که روزی یکی از ائمه معصومین ، علیه السلام ، شاید امام صادق ، علیه السلام از کنار خانه ای می گذشتند ، صدای ساز و طرب و آواز از آن خانه به گوش می رسید ، در خانه را به صدا در آوردند ، خدمتکار بیرون آمد ، حضرت پرسیدند : - صاحب خانه ، آزاد است یا بنده ؟ - خدمتکار گفت : آزاد - امام فرمودند : درست است ، اگر بنده بود این چنین نبود ! حافظ در غزلی می سراید : گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است اسیر بند تو از هر دو عالم آزاد است یا در غزلی دیگری می گوید : خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد که بستگان کمند تو رستگارانند در این بینش ، اسارت دربند دوست عین آزادی است . می خواهم با این مقدمه برایت بگویم که آزادی در مکتب اهل ادیان آسمانی مترادف با آزادی است و انسان آزاده ، برای رسیدن به مرز آزادی همه محدودیتها را می پذیرد تا تنها بسته و متعلق به کوی دوست و معشوق حقیقی باشد . آنچه گفتم مربوط به دوره ای بود که تفکر معنوی بر ادب و فرهنگ ایرانیان سایه افکن بود . اما ، از وقتی که روشنفکری و دید و نگرش روشنفکرانه بر پهنه ادب مردم این سرزمین و مخصوصا درس خوانده های ما حاکم شد ، معنای جدیدی برای الفاظ و اصطلاحات ساخته شده و از آن جمله برای واژه آزادی . در اندیشه انسان مدار اما نیستی ، لیبرالیسم مفهومی داشت که روشنفکران حامل آن شدند و به وقت ترجمه لفظ آزادی را جای آن گذاشتند . در ادبیات سیاسی و اجتماعی ایران ، از دوره قاجاریه تا به امروز ، از لفظ آزادی با مفهوم لیبرالیسم یاد می شود ، چنانکه آزادیخواه را لیبرال خطاب می کنند . اگر اهل ادب و فرهنگ می خواستند لیبرالیسم را با توجه به مفهوم آن در غرب ترجمه کنند ، می بایست لفظ اباحت را جایگزین آن می کردند ، زیرا ، در غرب پس از رنسانس - که قبلا برایت مفصل توضیح دادم - به انسانی که خود را از قید دین و سنتهای مذهبی آزاد کرده بود و احکام و شریعت مسیحی را نمی پذیرفت لیبرال می گفتند . در میان معتقدان به دین ، به کسانی که در اثر بی قیدی ، مطابق با تمنیات و هواهای نفسانی خود هر عملی را جایز و مباح می دانستند و از ارتکاب اعمال مخالف حکم شرع ابا نداشتند ، اهل اباحه گفته می شد . - پس در واقع آزادی و لیبرالیسم اصلا با هم ، هم معنی نیستند . آیا به نظر شما این جعل معنی عمدا صورت گرفته ؟ - عمدی یا غیر عمدی زیاد فرقی نمی کند . اگر چه با توجه به آنچه از عملکرد ملکم خان برایت گفتم زیاد هم نمی توان به غیر عمدی بودنش خوشبین بود . چرا که به صراحت می گوید مفاهیم غربی را در لفافه ای دینی می پیچیده ، و از این طریق ، رهایی از قید و بند دین را با نام جعلی آزادی به خورد خلق الله می داده است پس باید بدانی که لیبرالیسم یا همان آزادیخواهی روشنفکری با حریت و آزادی مورد نظر منابع اسلامی و ایرانی هم معنی نیست . چون هر واژه و اصطلاحی دارای بار مفهومی خاص خود است و هر معنی و مفهومی از تفکر ویژه نیرو می گیرد . مثلا ، تا کسی معتقد به خدا ، قیامت ، شهادت ، عالم غیبی و امثال اینها نباشد ، طالب آزادی و شهادت و جانبازی در راه حسین ، علیه السلام ، نمی شود .

قسمت دوم

برتراند راسل می گوید : لیبرالیسم با هر چیز قرون وسطایی ، چه در فلسفه و چه در سیاست مخالف بود . حتما به خاطر داری که در قرن وسطی ، فلسفه ، سیاست و فرهنگ ، تحت تاثیر آئین مسیحیت و کلیسا بود؛ پس مفهوم لیبرالیسم یعنی مخالف در همه زمینه ها با هر چه که رنگ و بوی دین داشته باشد . قبل از پیدایش این نهضت ، مسیحیان اعتقادات کلی خود درباره عالم و آدم و شان و مقام همه موجودات را از منبعی غیر انسانی یعنی دین و کلام انبیا و کتب آسمانی می گرفتند . اما ، لیبرالها بر آن شدند تا انسانها را از قید اعتقاد معنوی و دینی خلاص کنند . لیبرالیستها آزادی را در چه می دانند و فرق میان آزادی دلخواه آنان با آزادی چیست ؟ - اول باید بگویم که قصد وارد شدن در مباحث پیچیده فلسفی و کلامی را ندارم . شاید یک روز خودت علاقمند شوی و بروی دنبال موضوع و درست و حسابی مطالعه کنی . در جواب این سوال هم به این نکته اشاره می کنم که وقتی می گویم چیزی آزاد

شد و یا کسی آزاد شد، یعنی از قید رها شد و یا خود را از تکیه گاهی جدا کرد. این تکیه گاه، گاهی آشکار است و گاهی پنهان. گیاهی را که نمی تواند روی پای خود بایستد مثل نیلوفر و پیچک به تکیه گاهی وصل می کنند تا رشد کند، وقتی هم که کودکی را تحت تعلیم باید و نبایدها قرار می دهند، در واقع آنها را به تکیه گاه تجربه بزرگترها و علم و معلم ها وصل کرده اند. بالاخره درست که نگاه کنی در می یابی که که تکیه گاهها هم خودشان به جایی وصل اند. اما مثل پیچکها و بچه ها نیستند. پدرها و مادرها به همه تجربه ها و علم پدرانشان و سالهایی که پشت سر گذاشته اند متکی اند، معلمها هم همینطور، زمین هم رها شده نیست، زمین هم به قوه و نیروی بزرگتری متصل است. این تنها اجسام نیستند که به جایی متصل اند، کرات آسمانی را هم که نگاه کنی با همه بزرگی و عظمت به نیروی جاذبه و پنهان قوی ای متصل اند که آن ها را نگه داشته است. حتی آن کسی هم که می گوید من آزادم و آزادی را دوست دارم، به میل و تمنایی دل خود متصل است. این مثالها را زدم تا بدانی آزادی به آن معنی که لیبرالها می گویند جز در وهم و خیال وجود ندارد. تنها تفاوت در تکیه گاههاست. مثلاً وقتی پسر جوانی از امر و نهی پدر و مادر سر می پیچد و می گوید من آزادم هر چه دلم بخواهد بکنم، در واقع مطیع امر و نهی پنهان و پوشیده درون خود شده است. اینجاست که باید دید که در وقت انتخاب به چه چیزی باید متصل شد. فرض کن با یک آدم احساساتی که هر روز به هر ساعت به چیزی دل می بندد، دوستی و دلبستگی شدیدی پیدا کنی. امروز دل او چیزی را بطلبد و تو را به چیزی بخواند که خوشش آمده و تو هم هوش و حواس و احساس و دارو نداشت را به پای او بریزی، اما هنوز خودت را جم و جور نکرده ای که فردا می رسد و فردایی که او به هوای جدیدی رو آورده و از تو می خواهد که به سمت آن هوای جدید بروی. هیچ می دانی که اگر این جریان ادامه پیدا کند، چه اتفاقی می افتد؟ معلوم است هر روز به جایی رفته ای و به هوایی عمل کرده ای، چشم که باز کنی می بینی بی آنکه قدمی به پیش گذاشته باشی سرگردان مانده ای. پس سخن از آزادی بی حد و حصر یک شوخی بیشتر نیست. چون وقتی شخصی در هوای این آزادی نقطه اتکا را پاره کرد و به میل خودش چسبید، آیا می شود پذیرفت که آنچه می خواهد از طریق سعی و خطا و تجربه به دست آید، متضمن رفتن به جلو، کمال و رشد حقیقی است؟! جواب روشن است، خیر! چون این عمل در خود نوعی از ابهام و پوشیدگی به همراه دارد. یعنی گاه حاصل برداشت، در گرو یک سوء تفاهم و احساس زود گذر کسی است که به او می چسبیم تا پیش برویم. آیا از همین جا نمی شود به این نکته اشاره کرد که آزادی مورد نظر لیبرالسم گرفتار شدند در خود و یا گرفتار شدن در خواست و خیال کسی مثل خود ماست؟ در صورتی که من، یا تو و یا دیگران همه انسانهایی که در ظرف مکان و زمان خاص و برداشتهایی مقطعی گرفتاریم و این همه محدودیت اجازه نمی دهد که تکیه گاه مطمئن و دائمی و آرامش بخشی برای خودمان باشیم. آرامش خیال و آرامش دل زمانی حاصل می شود که بیم دگرگونی نباشد. بیم آنکه یک وقت چشم باز کنی و ببینی آنچه گفتم و شنیدی و انجام دادی خواب و خیال بوده. و برداشت نادرست بوده. بعکس اگر بدانی آنچه می گویی و آنچه می کنی درست همان است که باید باشد، آرامش خیال حاصل می شود، آرامش خیالی برخاسته از تکیه گاهی مطمئن و آرامش بخش. - لیبرالیستها چگونه به این تعریف از آزادی رسیدند؟ قبلاً برای تدریس ترقی یا تکامل صحبت کردم. همان که تجدد خواهان پای بند آن شدند و اگر یادداشت باشد در آنجا گفتم که متجددها ترقی کمی و قابل تجربه را اساس حیات دانستند. گویا از نظر آنها بشر آمده تا در عرصه خاک از نظر مادی ترقی کند و دیگر هیچ. همین امر هم باعث شد که تجدد خواهان از هر نوع دلبستگی به دین و فرهنگ مذهبی رویگردان شوند. دکارت که یکی از دانشمندان غربی و پایه گذار تفکر جدید اروپایی است، جمله ای دارد که از آن خیلی چیزها می شود فهمید. او می گوید: هر چیزی که با وضوح بسیار به تصور ما در آید، صحیح است. البته منظور او از وضوح ملموس، تجربی و قابل حسن بودن هر چیز است و از همین رو نیز هر امر غیر عادی به وسیله روشنفکران کنار گذاشته می شود. - به این ترتیب بود که در تفکر اما نیستی، تعریف از انسان عوض شد و جنبه معنوی و روحانی انسان مورد انکار قرار گرفت، یعنی آنها، چون وجه روحانی انسان را نمی توانستند مثل اجسام

لمس و تجربه کنند آن را مردود دانستند. پس انسان فقط شد جسم، حال اگر قرار باشد که انسان با تکیه به خود یا من نفسانی و جسمانی اش عمل کند چه اتفاقی می افتد؟ انواع و اقسام مسلکها و فرقه های اجتماعی، سیاسی و... به وجود می آید که ممکن است در جدال با هم قرار بگیرند حتی با هم بجنگند. اما همه آنها در داشتن یک بنیان فکری و انسان مدارانه مشترک اند و از این رو میان مرام مارکسیستی و نظام کاپیتالیستی (سرمایه داری) در اساس و بنیان هیچ فرقی نیست، تنها صورت و ظاهر عمل اجتماعی و سیاسی شان فرق می کند. باید بدانی که لیبرالیستها در هنگام بر خورد با مسائل اجتماعی و گرایشهای مذهبی و دینی رویکردی همراه با تساهل و تسامح دارند و همین مرام را هم تبلیغ می کنند، بر خلاف مارکسیستها که آشکارا علیه دین و گرایشهای مذهبی موضع گیری کرده و به انکار دین می پردازند. این تساهل و تسامح هم از آن واژه های است که بیشتر از همه چیز اینروزها خوانده و شنیده ام اما حقیقتا هنوز چیزی درباره اش نمی دانم. - منم از گفتگو در این باره بدم نمی آید. اما، بقیه را بگذار برای بعد. خرده پيله ها روی نیمکت را داخل کیف دستی ریختم و با حمید راه افتادیم و از راه باریکی که میان باغچه ها کشیده شده بود گذشتیم. بچه ها با سر و صدا میان چمنها و لابلای درختها به بازی مشغول بودند، حمید، همانطور که سرش را به زیر انداخته بود و سخت در خودش فرو رفته بود با صدایی آرم گفت: - از سیاره مهاجم و داستانی که آن شب در بندرعباس نوشتید بگوئید، باید جالب باشد! - چطور ذهنت به طرف سیاره مهاجم رفت؟ - همینطوری! غرق شدن جمال آذری بدجوری دلم را به درد آورده. - خودم هم به آن داستان علاقه مند هستم. هر چند آنطور که دلم می خواد نوشته نشده. - چرا؟ - آخه نوشتن آن هر روز به بهانه ای به تاخیر افتاده، تا به امروز نزدیک به سه سال از غرق شدن جمال می گذرد. ممکنه خلاصه داستان را برایت بگوئید؟ - مثل اینکه از دست تو یکی همیشه فرار کرد، باشه برایت می گویم. داستان از آنجا شروع می شه که جوانی هم سن و سال جمال یک روز ظهر در حال عبور از کنار ساحل داغ و شنی دریا به سفینه ای بر می خورد که در کنار ساحل خلوت فرود آمده. سرنشینان سفینه جوان را با خود می برند. ربایندگان از ساکنان سفینه هستند که از قرنهای پیش به فکر و اندیشه حمله به زمین و تسخیر آنند. جوان قادر به مقاومت نیست و پس از چندی او را در آزمایشگاههای ویژه خود به کار می گیرند و تحت آموزش ویژه ای قرار می دهند. پس از چندی همان سفینه جوان را به زمین باز می گرداند در حالی که آلوده به میکرب بسیار خطرناکی است که می تواند بسیاری از ساکنان زمین را آلوده کند. وقتی جوان به زمین برمی گردد از روی علامت ویژه ای که بر روی سینه برخی از زمینیان و همشهریهای خود می بیند متوجه می شود که تنها او نبوده که توسط ساکنان سیاره مهاجم ربوده شده. بیماری مهلکی که آن جوان حامل میکرب آن است بتدریج همه کسانی را که با او معاشرت می کنند آلوده می سازد، به گونه ای که علاقه و تعصب آنان درباره شهر و سرزمینی که در آن زندگی می کنند کم و کمتر می شود. جوان قادر به بروز هیچ عکس العملی در برابر خواسته های ساکنان سیاره مهاجم نیست. تا آنکه یک روز در کنار ساحل با پیرمرد ماهیگیری آشنا می شود که در کپر کوچک خود که با برگ درختان خرما ساخته شده زندگی می کند. پیرمرد با دیدن جوان و مشاهده خال زرد رنگی که بر سینه دارد پی به بیماری او می برد و بی آنکه با او از این موضوع سخنی به میان آورد باب دوستی را با او می گشاید. چندی نمی گذارد که سخنان گرم و صمیمانه پیرمرد، جوان را مجذوب خود می سازد تا جایی که قادر به جدا شدن از او نیست. مهر پیرمرد در دل جوان جایگیر می شود. و هر روز که می گذرد سخنان پیرمرد دریچه ای جدید از جهان به روی جوان می گشاید. در یکی از روزها جوان به خاطر می آورد که حسب قرار و قولی که به سرنشینان سفینه داده می بایست خود را مهیا بازگشت به سیاره مهاجم کند. در غروبی دیگر جوان در حالی که بر ساحل شنی نشسته و به دور دست دریا می نگرد لب به سخن می گشاید و از ماجرای رفته می گوید. پیرمرد از او می خواهد که خود را برای بازگشت به سیاره و مقابله با ساکنان سیاره مهاجم آماده کند. جوان از ناتوانی خود برای مقابله با آنها می گوید اما پیرمرد او را امیدوار می سازد و مطمئن می کند که می تواند تنهای آن سیاره را نابود سازد و مردم زمین را نجات دهد. و از او می خواهد که هیچ گاه آن را از خود جدا نکند. ظهر روز بعد سفینه در کنار ساحل فرود می آید. جوان در

حالی که قطرات اشک از چشمانش جاری است به طرف سفینه می رود . جوان از پنجره سفینه به زمین و ساکنان آن می نگرد . سفینه در سیاره مهاجم فرود می آید در حالی که اختلالات دستگاههای هدایت کننده سفینه از وجود شئی ای مرموز در سفینه خبر می دهند . جوان به آزمایشگاه مرکزی سیاره می رسد . و لوله ای همه گردانندگان اتاق کنترل و آزمایشگاه پیشرفته و مملو از وسایل و ادوات الکترونیکی را فرا می گیرد . آژیرها به صدا در می آیند . جوان نگران و مضطرب در گوشه ای خلوت به مراورید سبزی که بهمراه دارد چشم می دوزد . مراورید سبز قلب او را از یاد زمین و عشقی و مهری که به پیرمرد دارد سرشار می سازد . هر لحظه بر لرزش اتاق کنترل افزوده می شود ، جوان از اتاقی به اتاق دیگر می رود تا ماءموریت خود را برای منهدم ساختن سیاره به انجام برساند . مراورید در میان دستان اوست . در حالی که هماییم و ترس را از خود دور ساخته سعی در بهم زدن سیستم اتاق کنترل می کند . ماءموران مسلح در پی او روانه می شوند ، اما انفجاری بزرگ آنها را به اطراف پرت می کند . جوان از ساختمان مرکزی بیرون می آید تا به طرف ساختمانی که محل زندگی گردانندگان اصلی است برود . با گذر از راهرو و طبقات در کنار اتاق رئیس سیاره خود را مواجه با مردانی مسلح با لباسهای نقره ای و طائی می بیند ، دستان خود را باز می کند ، نور ساطع از مراورید سبز ماءموران را از حرکت باز می دارد ، با گشوده شدن در اتاق ، جوان خود را با گروهی مواجه می بیند که اطراف میزی بزرگ نشسته اند و با سر و صدا درباره آنچه که رخ داده سخن می گویند ، با مشاهده جوان همگی از جای خود بلند می شوند ، رئیس گروه به طرف نگهبان می رود اما قبل از آنکه اقدامی کند با لرزش اتاق بر زمین می غلطد . . . شبانگاه پیرمرد در کنار ساحل نشسته و چشم به آسمان دوخته که ناگهان انفجار سیاره ای را در دور دست آسمان می بیند قطره اشکی آرام از کنار چشمانش فرو می غلطد و . . . حمید متوجه منظور من شده بود . شاید پیش خودش به جمال فکر می کرد به او که یکی از قربانیان ساکنان سیاره مهاجم بود و یا آرزو می کرد جمال به جای آنکه بیهوده در میان امواج دریا غرق شود با قلبی از مهر خود را فدای همه باورها ، همه سرزمین و همه دوستان خود می ساخت . به کنار در خروجی پارک رسیده بودیم . حمید همچنان در خود فرو رفته بود . دلم نمی خواست خلوتی را که با خود داشت به هم بزنم . وقتی از او خواستم با من بیاید تا برسانمش قبول نکرد . از من خداحافظی کرد و قدم زنان بطرف بالا خیابان به راه افتاد .

فصل پنجم

پس از سالها تدریس و حضور در سر کلاس درس به اصرار دوستی که حالا بعنوان مدیر کل در یکی از سازمانها مشغول کار شده بود؛مسئولیت برنامه ریزی دوره های آموزشی معلمها را عهده دار شده بودم . از همان روزهای اول مسئولیت فهمیدم که کاری را قبول کرده ام که در دگرگون کردن و یا حداقل اصلاحش هیچ اختیاری ندارم . داشتن شیرینی بی یال و دم و اشکم چنگی به دل نمی زد . و از همه بدتر باید یاد می گرفتم که درباره هیچ چیز حتی اعتقادات و باورهایم تعصب نداشته باشم . گویا باورها دینی با ساز و کار دنیایی که به نقاشی و تزئینش مشغول بودم همان کاری را می کرد که مراورید سبز با بساط ساکنان سیاره مهاجم . بهمین خاطر هر روز مثل مرغی گرفتار در قفس منتظر رسیدن ظهر بودم . ساعت حدود ۱۱ بود که تلفن زنگ زد . حمید پشت خط بود . بعد از سلام و احوالپرسی گفتم شاید روزهای هفته را فراموش کرده ای ، امروز چهارشنبه است . خندید و گفت نه ! از اینطرفها رد می شدم گفتم حالی از شما پرسم . او را به اتاق کارم دعوت کردم . کمی که نشست فهمیدم می خواهد حرف بزنیم مرخصی گرفتم و به اتفاق راهی شدیم . وقتی برای خوردن نهار از پله های رستوران کوچکی که در خیابان ایرانشهر واقع شده بود ، پایین می رفتیم مثل همیشه تعارفهای حمید شروع شد . کمی که نشستیم گفتم : - چی شده که به سراغ ما آمدی ؟ - هیچی آقا دلم هوای گپ و گفتگو با شما را داشت ، گیوه را ور کشیدم و آمدم سراغتون . - راستش از آن شبی که خداحافظی کردیم منتظر فرصتی برای عذر خواهی بودم . - برای چی ؟ - برای همه چیز و از جمله حواس پرتم در وقت خداحافظی با شما و اینکه . . .

دست بردار حمید! حال تو را می فهمیدم. بگو ببینم به کجا رسیده ای؟ - احساس می کنم دیوارهای بنایی که در ذهنم ساخته شده در حال فرو ریخته. کمی می ترسم. - حق داری اما باید بدانی که وقتی آدمی به فکر کردن مشغول می شه مثل مار دائم پوست می اندازه. تولد و مرگهای پی در پی. اصلا همین مردنها و زنده شدنهای پی در پی است که انسان را از مراحل مختلف عبور می دهد. شاید برای همین مردن و زنده شدنها باشد که خلق شده ایم. مردن در دنیا کوچک و خواسته های حقیر و متولد شدن در عالمی بزرگتر با آرزوهای بلند. - اما تا کجا؟ - کجا را ظرفیت ما، تلاش ما، و از پا نشستن ما معلوم می کند اما نباید در این میان آنچه را که خالق هستی در مشیت و خواست خودش دارد از یاد برد. مهم اینه که به اولین چیز کوچک و حقیری که دست پیدا کردیم راضی نشویم و یا به چیزی کمتر از ماندن در دل تاریخ، ماندن همیشه در دل آدمها و بالاخره ماندن در سرلوحه حیات مردم خود قانع نشویم. آدمها هر چه کوچکتر می شوند خواسته هایشان هم کوچکتر می شود. همانطور که وقتی دلبستگی هایشان به دنیا و شغل و مقام زیاد می شود قدرت حرکت، خطر کردن و کار بزرگ را هم از دست می دهند. انجام کار بزرگ نیازمند مردان بزرگ است. وقتی کسی دل به زمان حال می بندد و طالب سکون و آرامش مردابی می شود، می میرد قبل از آنکه مرگش فرا رسیده باشد. وقتی کسی مثل آب به قدر و قواره هر ظرفی در آمد و چون خاکشیر به هر مزاجی ساخت اسمش گم می شود. حمید چشمهایش را به دهان من دوخته بود و به دقت گوش می داد. پس از نهار احساس کردم چیزی ذهن حمید را به خودش درگیر کرده. گفتم: - چیه حمید؟ سوالی داری؟ - قرار بود برایم از تساهل و تسامح بگوئید. موضوع تساهل و تسامح هم از آن دست مطالبی است که طی دو سه سال اخیر پدر همه را در آورده. مثل همین اصطلاح روشنفکری، آزادی، دموکراسی و یا برادری و اخوت است. بر عموم مردم و مخصوصا جوانانی که تازه پا در میدان مسایل اجتماعی و فرهنگی می گذارند نباید خرده گرفت. اما بر جماعتی که ظاهرا اهل درس و بحث و ادعا هستند نمی توان بخشید. وقتی که این اصطلاحات را می شنوی چاره ای نداری جز اینکه به جایگاه اصلی و سرزمینی که این واژه ها و اصطلاحات از آنجا صادر شده توجه کنی. در غیر این صورت بی آنکه بخواهی وارد دعوایی بی پایه و اساس می شوی. جالب اینجاست که عموم این اصطلاحات ظاهری پسندیده و نیکو دارند. هیچکس نیست که از آزادی و یا برادری و امثال اینها بدش بیاید. اما واقعیت این است که هر کدام از اینها در میان فرهنگ عمومی مردم جهان یک معنی دارند. معانی مختلفی که اگر کسی به اصل آنها توجه نکند فریب می خورد. در واقع ما بی آنکه بخواهیم و بدانیم گرفتار ظاهر و صورت این واژه ها و اصطلاحات شده ایم. همانطور که قبلا هم گفتم آزادی خوب است. بسیار هم پسندیده، اما می توان پرسید: آزادی از چه؟ از کدام بند؟ فرض کن که تو شیفته و دلباخته کسی باشی که دوستش داری، مادرت، همسرت، نامزدت و... کسی بیاید و بگوید چرا خودت را اسیر کرده ای؟ بیا و خودت را آزاد کن. در جوابش چه می گویی؟ آیا برای تو این بند محبت و عشق اسارت است؟ و یا اینکه بگوید: چرا روی مادرت و نامزدت تعصب داری؟ تعصب داشتن خیلی بد است. خودت را آزاد کن. آیا تو این احساس زیبا درباره مادر و نامزدت را تعصب می دانی؟ باید بدانی که هر اسم و هر اصطلاحی یک بار معنایی معنایی ویژه را با خودش حمل می کند. این بار معنا در میان فرهنگها و باورهای یکسان نیست، کم و زیاد و شدت و ضعف و گاه تضاد و تفاوت دارد. حر به معنی آزاده است. آیا تو خارج شدن حر از سپاه یزیدیان و وارد شدنش به جمع یاران حسین، علیه السلام، و حتی شهادتش در میدان را اسارت می دانی یا آزادگی؟ در مرام و باور ایرانیان و مسلمانان و در مکتب جوانمردان این عمل حر عین آزادگی است، حتی اگر به قیمت کشته شدنش تمام شده باشد. تساهل و تسامح هم از همین دست اصطلاحات است. حتما شنیده ای که مکتب اسلام و رسم مسلمانی، مکتبی سهل و آسان است. اما قطعا حد و مرزی هم دارد، مثل همان آزادگی، تو هیچ وقت به عمل لشگریان یزید در برابر امام حسین، علیه السلام، لقب آزادگی نمی دهی. مرام فراماسوئری در غرب برای خودش اصطلاحات و واژه های دارد. مثل همین ها که برایت گفتم. نباید صورت کلام ما را از درک معانی آن غافل سازد. لیبرالیسم عینا هم معنی با آنچه ما شرقی ها، ما ایرانیهای مسلمان، از اصطلاح آزادگی و

حریت می فهمیم نیست در ماسونیت ترک تعلقات مذهبی و دینی و جدا ساختن مناسبات مادی و سیاسی و اجتماعی از مرام و آئین دینی یک اصل است. اصلی که از آن به عنوان لیبرالیسم یاد می کنند. حال از خودت می پرسم حر وقتی در سپاه امام حسین، علیه السلام، و در خدمت مکتب ولایت و اسلام حقیقی وارد شد آزاد شد یا قبل از آن؟ تساهل و تسامح در همه جا مرام و آئین اسلام است. اما آیا هیچ مسلمانی می پذیرد که میان آنکه به خدایی خداوند یکتا ایمان دارد و مکتبی که بر پایه دینداری و خدا پرستی استوار شده با بت پرستی و شیطان پرستی هیچ فرقی در درک حقیقت و معرفت وجود ندارد؟ در مکتب روشنفکران ماسونی، ما بین بی دینی و دینداری، شیطان پرستی و توحید هیچ فرقی نیست چون اساس ماسونیت بر ترک مذهب است. اگر این مرام شایع شود چه کسی بهره می برد؟ دیندار یا بی دین؟ مثل این است که فردا صبح بگویند میان جاهل و خردمند در شان اجتماعی و خیلی چیزهای دیگر هیچ فرقی نیست. قطعاً در این ماجرا جاهل بر خردمند مسلط شده و به خردمند زیان وارد می شود. اما اگر کسی بگوید خردمندی نمی پذیرد که انسانی حتی جاهل حق حیات نداشته باشد. چنانکه اسلام برای همه، حق حیات، حق بهره مندی از امکانات و سایر حقوق قائل است. حتما شنیده ای امام علی علیه السلام، وقتی شنید که در حکومت اسلامی از پای یک زن یهودی حلقه ای یا خلخال را که برای زینب به پا می کردند بزودی باز کرده اند با ناراحتی خطاب به مسلمانان فرمود: ای مردان! ای شما که شبیه مردان هستید، چطور حاضر به تحمل چنین واقعه ای شدید...؟ مشکل از اینجا پیدا می شود که ما درباره مراد اصلی وضع کنندگان یک اصطلاح دقت نمی کنیم. ترجمه های معلق و پا در هوا هم همیشه مشکل ساز است آنچه که همه معنی و مفهوم تساهل و تسامح را می رساند مترادف و همسان با معنی و مفهوم تلورانس نیست. در کشور ما برای این اصطلاح غربی و البته مطلوب ماسونها یعنی تلورانس معادل تساهل و تسامح آورده اند. و برخی گمان کرده اند که این دو به یک معنی است. دین اسلام سهل و آسان است و در خود نوعی آسانگیری بر مسلمانان را دارد. چنانکه هیچ مسلمانی حق کند و کاو در امور مردم را ندارد. کسی حق سوءظن و بدبینی ندارد. اگر کسی اعلام داشت مسلمان است و خطایی نکرده و نمی توان خلاف آنرا تصور کرد. در انجام عبادات و تکالیف سهل گیری وجود دارد. چنانکه بر مریض و مسافر و کودکان و امثال اینها تکالیفی مشابه افراد سالم و بالغ نیست. اما هیچگاه گفته نشده که بت پرستی همان اندازه حق است که اسلام کمونیسم همان اندازه به حقیقت نزدیک است که اسلام و یا مسیحیت و یهودیت مثل اینکه کسی بخواهد بگوید جاهل احمق همان اندازه داناست که یک عالم و دانشمند. در نزد اهل تلورانس و یا روشنفکران فراماسون مراد از این تلورانس همان یکسانی ادیان و همپایه بودن کفر و دین سایر مرامها است. غرب با حذف همه فرهنگهای ملی و مذهبی سعی در توسعه و تبلیغ مرام خاص خود دارد. می خواهد همه را یک شکل و در فرهنگ و مرام خود حل کند. و بی شک با این عمل همه جریانها و فرهنگها را به نفع خود حذف می کند. موانع و معترضین را از سر راه بر می دارد تا با فرهنگ غربی امکان ادامه سلطه بر سرتاسر عالم پیدا کند. آنها می خواهند همه مردم جهان دارای فرهنگ یکسان جهانی و البته باب طبع غربیان و روشنفکران شوند. از همینجاست که وقتی مسلمانی در برابر این خواست غربی مقاومت می کند و سعی در بیان حکم خداوند و اسلام دارد می گویند: تعصب نداشته باش. یعنی دست از مرام خود بردار و مرام ما را بپذیر. در واقع این عین تعصب غربی است. امانیستها در هنگام رودرو شدن با معتقدات ریشه دار دینی با عمل به آن دستورات العمل سعی می کنند دین و معتقدات مذهبی را به یک امر وجدانی فردی تبدیل کنند و اخلاقیات آن دین را از میدان فرهنگ عمومی جامعه، و عمل اجتماعی آن خارج کنند، آنها به این ترتیب خود را از هر گونه اعتراض و واکنش معتقدان به ادیان در امان می دارند و درست در همان زمان اهل دین و فرهنگهای سنتی را با القابی چون بنیادگرا و متحجر منکوب می نمایند. - آیا علت اینکه روشنفکران و منادیان لیبرالیسم سعی در حذف علمای مذهبی و روحانیون دارند همین نیست؟ - بله آنها در ابتدا به صورت صریح و آشکار به نفی دین و باورهای دینی و سنتی نمی پردازند. بلکه می گویند حقیقت دین چیزی است غیر از آنچه که به وسیله اوصیای نبی اکرم صلی الله علیه و آله و ائمه معصومین علیه السلام و علمای دینی عرضه شده است. در واقع آنها به

گفتار و دستورات ائمه دین و علما قید زمان و مکان و شرایط تاریخی ویژه می زنند تا اعتبار و درستی آراء آنان را مشکوک جلوه دهند. اولین گام آنها برای این کار نسبی جلوه دادن راء و نظر پیامبران و ائمه است. به این معنی که می گویند آراء آنها تنها مربوط به آن زمان و شرایط آن عصر بوده و در حال حاضر اعتبار و کاربرد ندارد. با این مقدمه، دین و منابع دینی جایگاه خود را در میان مناسبات مدنی از دست می دهد و بدل مردم ندارد پس از آن هم زمزمه خواست و تمنای عموم مردم به میان می آید. نتیجه این روند روشن است. نقطه اتکاء و اتصال مردم به دریافت دینی قطع می شود و مردم به خودشان و آراء خودشان که تابع در زمان، مکان و تمنیات نفسانی است متکی می شوند. - پس از این طریق میان دین و سیاست فاصله و جدایی می افتد؟ - درست فهمیدی، اصل ماجرا همین است جدایی دین از سیاست. - چرا مگر دین مانع سیاست است؟ - دین مانع سیاست نیست. اما باید اول درباره چیزی که تو از آن با عنوان سیاست یاد می کنی سخن بگویم. سیاست به معنی ملک داری است. سیاستمدار، کسی است که می داند چگونه می شود مملکتی را اداره کرد و درباره حال و روز مناسبات اجتماعی، اقتصادی، نظامی و... اما امروزه وقتی سخن از سیاست به میان می آید معنی و مفهومی چون حيله گری متبادر به ذهن می شود. مفهومی که در وجه مثبت به معنی زیرکی است. در دنیای جدید این عنوان به کسی اطلاق می شود که می داند چگونه می توان به قدرت رسید و یا چگونه می توان قدرت را حفظ کرد تا به دست رقیب و حریف مقابل نیفتد. وقتی هم قدرت و حفظ قدرت برای انسان به صورت یک اصل درآمد، سیاستمداران معمولاً برای رسیدن به آن به هر حيله ای دست می زنند. روشی که مردی به نام ماکیاوول در دوران جدید آن را پایه ریزی کرد. اما سیاست در گذشته و نزد فلاسفه بزرگ، یکی از شاخه های حکمت بود. شاید شنیده و یا در کتابهای درسی خوانده باشی که حکما و فلاسفه حکمت را به دو شاخه نظری و عملی تقسیم می کردند و هر شاخه هم چند شعبه داشت. مثلاً حکمت نظری شامل ریاضیات، طبیعت، و الهیات بود، حکمت عملی هم شامل اخلاق، سیاست مدینه و تدبیر منزل، در این تقسیم بندی سیاست مدینه شعبه ای از حکمت بود. یعنی کسی که حکیم بود و بر همه دقایق حکمت نظری و عملی تسلط داشت، می توانست درباره، روش حکومت و ملک داری هم گفتگو و یا اظهار نظر کند. با این حساب حکیم که دارای دریافتی عمیق درباره هستی بوده و جایگاه حقیقی انسان را در عالم درک می کرده و رابطه میان انسان و خدا و طبیعت را می دانسته و از مقصود و فلسفه آفرینش انسان و مقصد این انسان هم آگاه بوده، درباره نحوه ملک داری و اداره امور مردم نظر می داده تا امکان رشد و هدایت عمومی مردم را فراهم آورد. تا همینجا می توانی فرق میان کسانی را که امروزه در جهان از ملک داری و سیاست حرف می زنند با حکما دریایی و با این دیدگاه کمتر کسی را می توان یافت که از نظر حکما صلاحیت حضور در این عرصه را داشته باشد. تا جایی که افلاطون گفته است: حکما باید حکیم باشد. در نگرش و بینش دینی هم برای ملک داری جایگاهی ویژه قائلند. علتش هم روشن است. اگر دین، آن هم دین کامل، درباره سرنوشت انسانها در عرصه حیات و نحوه اداره مناسبات آنها سکوت کرده و الگویی ارائه نکرده باشد ناقص است. و اگر مراد خالق هستی از آفرینش انسان، هدایت، بسط عدالت و رشد استعدادهای خدادادی انسانها باشد نمی توان درباره معاملات اقتصادی، روش تعلیم و تربیت مردم و یا حل و فصل مشاجرات آنها که در دایره حقوق و قانون از آن بحث می شود خاموش بماند. پس هر دین یا پیامبری که ادعای رهبری و هدایت داشته باشد ناگزیر است از اینها گفتگو کند و مردم را رها نکند. با این حساب به همان سان که دین و کتاب خدا درباره نحوه عبادت و سیر و سلوک فردی مردم ساکت ننشسته، درباره سیاست و ملک داری هم که شاخه ای از همان باورهای اعتقادی است ساکت ننشسته و الگویی ارائه کرده است. حضور پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله در میدانهای جنگ، اداره شهر، قضاوت میان مردم، تعیین حدود و مناسبات مالی و بالاخره، تشکیل حکومت و امثال اینها خود حکایت از دخالت مستقیم دین در عرصه سیاست و ملک داری دارد. اما ایشان برای این سیاست و ملک داری شرایط ویژه ای قائلند. شرایطی که با رعایت آنها امور مردم بگونه ای سامان یابد که از مسیر حق خارج نشوند و ظلمی صورت نگیرد. حالا متوجه شدی دین چگونه مانع سیاست امروزی می شود و این دو از کجا با هم

تضاد پیدا می کنند ؟ - دقیقا حالا معنی فریاد مدرس را که بارها در کتابهای تاریخ مدرسه خوانده بودم فهمیدم ، جمله ای که گفت : سیاست ما عین دیانت ما ، و دیانت ما عین سیاست ماست . - خب حالا که دقیقا قرار گرفتی و علت دشمنی بسیاری از سیاستمداران امروزی را با دین فهمیدی یه چایی ما را مهمان کن که هوا سرده و کم کم هم باید راه بیفتیم . - چشم آقا مهدوی .

فصل ششم

قسمت اول

هر روز که می گذشت بیش از پیش شاهد تغییراتی بودم که در حمید بروز کرد . تغییراتی که هیچ گاه درباره آنها صحبت نشده بود . در تمام گفتگوهای به قول خودش هوای آزاد سخنی از نحوه لباس پوشیدن و یا اموری از این نوع به میان نیامده بود . شاید راز این تغییرات تدریجی هم در همین بود . حمید جزئی از حیات من شده بود . گفتگوی دو نفر تبدیل به رابطه گسترده و صمیمانه ای با او و دوستانش شده بود احساس می کردم استعداد خوبی برای تجربه روشهای پژوهشی دارند ، شاید از همین رو بود که پیشنهادم برای آنها و مخصوصا حمید جالب و جذاب بود . اما آنچه برایم بیش از همه مهم بود خارج شدن حمید از وضع انفعالی و آغاز جستجو و پرسش همراه با پژوهش بوسیله او و دوستانش بود . حمید اگر چه از احساسی لطیف و عاطفه ای شدید برخوردار بود اما ذهن جستجو گر او باعث می شد تا همواره طالب شنیدن مباحث منطقی باشد ، این موضوع باعث شده بود تا حمید به راحتی مسایل منطقی را پذیرا شود و حتی نظر مخالف رأی خود را با استدلال قبول کند . مدت اقامتم در آن اداره کدایی طولانی نبود . بالاخره یک روز با ترک همه امتیازها کیفم را زیر بغل زده و از آنجا رفتم . مقصد معلوم بود . کلاس و درس مجال خوبی برای فعالیتهای قلمی و مطبوعاتی مورد علاقه ایجاد می کرد . یک روز وقتی که کلاس هوای آزاد تمام شد حمید مرا صدا کرد و گفت : - اگر اجازه بدهید می خواهم چند دقیقه با شما صحبت خصوصی داشته باشم . - موضوع چیه ؟ اتفاقی افتاده ؟ - چیز مهمی نیست . - هر چی می خواهد دل تنگت بگو ! - والله راستش نمیدونم چه طوری شروع کنم ، مدتی که چیزی مثل خوره به جانم افتاده و دست از سرم بر نمی داره . اینکه شما درباره من چی فکر می کنید ؟ اینکه من هنوز چیزی راجه به خودم به شما نگفته ام و شما هم چیزی نپرسیده اید ؟ - مثلا من باید چی می پرسیدم ؟ - منظورت چیه ؟ - منظورم اینه که آدمی مثل شما که حرفهایش یک جور خاصیه و رنگ و بوی اعتقادی داره و به خاطر همون اعتقاداتش رفته کار کرده ، کتاب خونده ، زحمت کشیده وقتی می خواد برای کسی وقت بذاره قطعا اون شخص نمی تونه هر کسی باشه ، آخه می دونید من نه ظاهر و نه راستشو بخواهید باطنم اونکسی که شما فکر می کنید نیست . من اصلا توی یک خانواده مذهبی هم بزرگ نشدم . شما اصلا از گذشته من ، خطاهای من و اعتقادات من هیچ نمی دانید و هیچ چیز هم نپرسیده اید . - من به این چیزها چه کار دارم . فقط می دانم تو حمید ! انسانی با یک عالمه آمادگی و استعداد و راهی دراز که باید پشت سر بگذارد . - خب من کارهای زیادی . . . - کارهای زیادی کرده ای که من ، تو و همه مردم انجام داده اند . مهم ضمیر بیداری است که همه بچه های مثل تو دارند . همین احساس که به دلت چنگ انداخته یک دنیا قیمت داره و کاش هیچوقت در تو نمیرد . اینو را بدون که تا وقتی این احساس در تو زنده باشد ارتقا پیدا می کنی . باید از وقتی ترسید که احساس کنی بیگناهی . لغزشگاهی بدتر از این احساس برای فرزندان آدم نیست . همه مردها و زنهارا وقتی به این نقطه می رسند در پوستین خلق روزگار می افتند ، دچار خود بینی می شوند و از خدا طلبکار . برای من خیلی عجیبه ، همه حرفهای شما با دیگران فرق داره ، من باور نمی کنی . چطور ممکنه ؟ - بین حمید من یاد گرفتم که با دیدن ظاهر افراد قضاوت نکنم و این را هم می دونم که فقط کافی نوع دیدن آدمی عوض شود آنوقت همه چیزش عوض می شود . هیچکس فرشته به دنیا نیامده و هیچکس هم تا آخر عمر همینطور که الان هست نمی ماند . به قول قدیمیها یک سیب را که بالا بیندازی تا

پایین برسه هزارتا چرخ می خوره . حالا هم از این خیالات دست بردار و به کاری که شروع کردی ادامه بده . شاید اگر من و تو جای خدا بودیم هما از گرسنگی و قحطی و عذاب می مردند . او از همه به کارهای ما آگاهتره ولی می بینی که زندگی ادامه داره و روزی همه هم می رسه . احساس کردم با شنیدن حرفهایم کمی راحت شد . صافی و صداقت را از چشمهایش می خواندم ، پسر قابل اطمینانی بود . ناهار را با هم خوردیم و زدیم بیرون . سر راهم حمید را تا ایستگاه اتوبوس رساندم و قبل از خداحافظی گفت : - از بابت همه چیز متشکرم ! ... روز شنبه مطابق قرار به پارک رفتیم . از زمین و آسمان آدم می بارید پارک خیلی شلوغ بود . حمید و دوستانش زیر درخت بید نشسته بودند معلوم بود نیمکت را دیگران زودتر اشغال کرده بودند . با هم سلام و احوالپرسی کردیم و همانجا نشستیم . حمید کلافه به نظر می رسید ، جعبه شیرینی بزرگی کنار دستش بود با خنده گفت : خوب شد زود آمدید آقا ! امروز روز تولدمه اینو بچه ها از قبل می دونستند اینقدر زنگ زدند خونمون که باید شیرینی بدی که دیگه از رو رفتم . حالا هم گفتم تا شما نیاید جعبه شیرینی را باز نمی کنم . - چه بهتر از این ، پس تولدت مبارک ! با هم می خوریم . اما ، معلوم که خیلی خوشحالی که به دنیا آمدی . - نه والله آقا همچی خوشحالی هم نداره ، اینا ولمون نمی کنن . - حمید جان شوخی کردم ، همه چیز و همه کس تاریخ داره ، آدم بی تاریخ و گذشته مثل کسی است که شناسنامه نداره . - راستی آقای مهدوی هفته قبل ضمن صحبتها از تاریخ و انسان بی تاریخ یاد کردید . من معنی سخن شما را نفهمیدم . منظورتان از اینکه بشر امروز بدون تاریخ شده چیه ؟ - قبلا برایت مفصل از فرضیه داروین و موضوع تکامل صحبت کردم و اینکه شاء و مقام الهی و آسمانی انسان گرفته شد و این موجود نیمه الهی و نیمه مادی تبدیل به موجودی صرفا مادی شد . او پیامد این دگرذیسی بنای تجدید نظر در همه چیز را گذاشت و نگاه خود را از آسمان متوجه زمین کرد و برای خودش تعریفی جدید جعل کرد . تعریفی که او را در قوای جسمانی و ویژگیهای مادی محدود می ساخت و در واقع او را شریکی تام و تمام در حیوانیت حیوانات می نمود . و البته این ماجرا ، سرآغازی بود برای بسیاری از مسائلی که آرام پیش می آمد . پس از آنکه مقام آدمی به شیوه ای که گفتم از آن جنبه آسمانی تهی شد؛ مطالب کتب آسمانی درباره خلقت آدم و عالم نیز مورد تردید قرار گرفت ، همه آنچه که به نوعی با دریافت دینی و کتب آسمانی مربوط می شد نیز یا رها شد و یا آنکه از طریق تفسیرهای ظاهرا علمی ، زمینی و مادی جلو کرد . از همین جا بود که همه دریافتهای دینی گذشتگان محصول جهل و خرافات تلقی شد و دریافت های امروزیان حاصل علم و معرفت . به این ترتیب ارتباط انسان با گذشته او گسسته شد و تبدیل به موجودی بی تاریخ گشت . درست مثل این است که با ضربه ای به مغز مردی چهل ساله ، با همه آداب و عادات و سنتی ، خاطرات ، اطلاعات و دانسته های چهل ساله اش را از بین ببری و بخواهی در سرزمین دیگری زندگی جدیدی را آغاز کند . بی آنکه بداند کیست ؟ از کجاست ؟ و چه مقصودی را دنبال می کند ؟ در این صورت او را مجبور کرده ای که حسب درک و اطلاع مختصر از خودش از جایگاهش و مقامش تعریف بدهد و برای خودش بر اساس اطلاع اندک و ابزاری ساده ، مقصد و سرانجامی را کشف و اعلام کند و مطابق همان هم در عرصه زمین زندگی نماید . اگر با ساده اندیشی بنگریم فرض کنیم ضربه زننده نمی خواسته بعد از مبتلا شدن شخص به فراموشی ، مسیری از پیش تعیین شده را فرا راه او قرار دهد ، باید بر مبنای روش آزمایش و خطا و چه بسا نسل در نسل بر همین قیاس قربانی شود؛ به امید روزی که با تجربه مجدد همه تلخی ها و نارواها ، حقیقت را درک کند و این در حالی است که می بینیم تلاشی مستمر برای بی اعتبار کردن گذشته و تاریخ اقوام و بشر امروز به صورت مستمر برای بی اعتبار کردن گذشته و تاریخ اقوام و بشر امروز به صورت برنامه ریزی شده (در هر کشوری به نوعی) صورت می گیرد تا همه اقوام در راهی که غریبان و نظریه پردازان غربی می خواهند قدم بردارند . تجربیات یکی دو قرن اخیر نیز نشان داده که همه اقوام در شیوه زندگی فردی و اجتماعی خود مجبور به قدم نهادن در راهی شده اند که مقابل پای آنها ترسیم شده است . شما در جایی گفتید که برای این انسان حال مهم است . با این حساب آینده هم برای او چون گذشته بی معنی است ؟ من نمی دانم چه تصویر یا چه تعریفی از آینده در ذهن تو نقش بسته ؟ شاید گفتگو و تصور از آینده موتور حرکت انسان

باشد. فرض کن صبح از خواب برخاسته و برای بیرون رفتن از خانه آمده شده ای، اما ناگهان حادثه ای علت و انگیزه رفتنت را از تو سلب می کند در این حال چه می کنی؟ طبیعی است که سرگردان می مانم چون عاملی نیست که مرا پیش ببرد. هیچ فکر کرده ای اگر انسانی را وادارند در مقابل گرفتن حقوق ماهانه تنها شروع به ریختن آب از بشکه ای در بشکه دیگر کند و بعد مجدداً بشکه پر را به بشکه خالی منتقل کند تا کی دوام می آورد؟ ممکن است به مرز جنون و انفجار درونی برسد. انسان بطور طبیعی و ذاتی برای انجام عمل بیهوده خلق نشده و هر عمل و انگیزه ای که رو به جلو داشته و پیش برنده باشد او را به حرکت وادار می کند و هر چه انگیزه قوی و هدف مهمتر باشد تلاش او هم بیشتر می شود. اگر دقت کنی می بینی که آینده را از هیچ یک از حرکات و تصمیمهای انسان نمی شود حذف کرد. چه آینده بسیار نزدیک مثل آماده کردن سفره ناهار و چه پایان تحصیلات دانشگاهی و همینطور که نگاه کنی می بینی همه امور ریز و درشت زندگی نگاهی به آینده دارد. آنچه گفتیم مربوط به زندگی شخصی افراد است خانواده تو کشور تو هم رویی به آینده دارد. منظورم این است که نگاهم به آینده تنها فردی نیست بلکه مربوط به حرکت جمعی ملی یا قومی هم می شود؟ از اینها چه نتیجه ای می خواهید بگیرید؟ کمی صبر کنی، در می یابی که منظور من از این مقدمه چینی چیست؟ این آینده و تصویر از مختصات و مشخصات آینده مورد نظر و مطلوب است که نوع حرکت و واکنش تو را معلوم می سازد. باز از تو می پرسم: اگر قرار باشد هفته آینده به یک مسافرت طولانی خارج از کشور بروی، همان اندازه دلشوره، تلاش و دوندگی داری که بخواهی به کلاس درس و مدرسه بروی؟ قطعاً خیر! اگر قرار باشد فردا به مجلس عروسی برادر، خواهر و یا حتی دوست بروی به همان صورت خود را مهیا می کنی که برای خوردن یک بستنی و قدم زدن در پارک؟ خیر! بی گمان این موضوع یعنی مقصد، غایت و آینده ای که فرا روی توست در همه کارهایت حتی در لباس پوشیدن، دوندگی و تلاش، گفتگو و صحبت کردن، خوابیدن و سایر امور روزمره تو اثر می گذارد. همه کسانی هم که سعی در تحریک مردم، ایجاد هیجان و یا برانگیختن آنها برای موضوعی می کنند انگشت روی آینده می گذرانند و تصویری از غایتی زیبا، دلفریب، امن و دلخواه در چشم او می آریند. حال اگر بدون عرضه تعریف و تصویر از آینده، آدمی را اسیر حال کنند و یا آینده ای بسیار نزدیک و ملموس در چشمش بیاریند او را اسیر و یا به زیست حیوانی نزدیک کرده اند. حیوان نیازی به گذشته ندارد و یا دستکم گذشته او محصور در زمان تولد یا باروی است. به همان سان که آینده برای او بی معنی است. و زمان تولد یا باروی است. به همان سان که آینده برای او بی معنی است و یا آینده برای او در فاصله رسیدن به طعمه و یا لانه ای که در آن می زید تا فرزندش را بزرگ کند خلاصه می شود. آنهم بدون خود آگاهی بلکه تنها به فرزندش را بزرگ کند خلاصه می شود. آنهم بدون خود آگاهی بلکه تنها به مدد غریزه، بی آنکه چندان اراده ای در انتخاب و دستکاری در نظام قانونمندی که در آن محصور شده داشته باشد. پس آنچه که در دوره جدید رخ داده، تنها مربوط به گذشته نیست. آینده انسان هم عوض شده است پس به تبع آنچه گفتم انسان امروز به تاریخ است می توان گفت که فاقد آینده ای آرمانی نیز هست. این موضوعی است که در بسیاری از امور موثر است. لطفاً کمی بیشتر توضیح بدهید. اول بهتر است بدانی که گفتگو از آینده، گفتگو از مقصد و هدف و غایت نهایی است و همین مقصد است که تعیین می کند که شما چگونه باید بروی، از چه مسیری، با چه ابزاری، چه وقت و حتی با چه کسی؟ فرض کن مقصد تو قله دماوند باشد، آیا آنچه همراه خود بر می داری و مسیری که طی می کنی با وقت دیگری که مثلاً قصد دیدار از مساجد و بناهای تاریخی را داری فرق نمی کند؟ چرا! قطعاً فرق می کند. حال سوال دیگری دارم اگر بینی انسانی را واداشته تا در بیشه ای زندگی کند و او را حتی وادار کرده اند که از آنچه که یک درنده وحشی می خورد، بخورد و لباسی هم در اختیارش نگذاشته اند چه حالی به تو دست می دهد؟ بدون شک چنین رفتاری را درباره آن انسان ظلم و تعدی بزرگی به حقوق انسانی او می دانم. چرا؟ چون او را مجبور کرده اند با مثل یک حیوان در بیشه زندگی کند. آیا این قضاوت به این معنی نیست که تو مقام انسان را از مقام حیوان جدا کرده ای؟ بدون تردید همین طور است.

قسمت دوم

آیا از این سخن نمی توان فهمید که مقصد و غایتی که برای یک موجود در نظر می گیرند باید مناسب با شان و مقام او باشد ؟ ! و بی تردید اگر بینی که برای حیوانی تدارک میز و صندلی و لباس دیده اند؛ می خندی و یا در عقل کسی که مرتکب این عمل شده تردید می کنی . همین طور است . پس من از این حرفها نتیجه می گیرم که نگاه به آینده و توجه به غایت و هدف ، ایجاد کننده انگیزه های بسیاری در انسان است . دیگر اینکه هر چه آن آینده یا مقصود مطلوب بزرگتر ، مهمتر و بادوام باشد آمادگی و تدارک بیشتری را هم می طلبد . و بالاخره غایت و مقصدی که در نظر گرفته می شود ، متناسب با شناخت شان و مقامی است که از انسان یا موجودی که برای رفتن به آن مقصد مهیا شده ، وجود دارد . حال اگر تعریفی که از انسان عرضه می شود ، مترادف با حیوان (هرچه رشد یافته) باشد . مقصد مطلوب و غایتی هم که برای او تصور می شود و برنامه ای هم که برای آینده او طراحی می شود ، جدا از آن تعریف و مختصات نیست . و بعکس ، چنانچه برای انسان شائن و مقامی الهی و آسمانی قائل شوند و مقصد نهایی او را رسیدن به مدینه آرمانی فرض کنند . باید برنامه ای برای رسیدن به آن آینده برایش طراحی نمایند . از اینجا است که می گویم با محدود و محصور کردن انسان در دنیای محسوس تمنیات صرفا حیوانی ، انسانی گرفتار و بسته حال شد . چرا ؟ چون با نفی معنویات و ترک خاستگاه روحانی و مذهبی ، دنیا پس از مرگ معنی خود را از دست داد . - من ارتباط این موضوع را با دنیای پس از مرگ نمی فهمم . - وقتی به میان فرهنگهای سنتی و دینی و اقوام دیندار می روی زرتشتی باشند یا مسیحی ، یهودی یا مسلمان و یا سایر فرق مذهبی ، در می یابی که مرگ و دنیای پس از مرگ از جایگاهی برخوردار است . در واقع انسان دین دار از جاده دنیا به منزل مرگ می رسد و با گذر از آن وارد عالم پس از مرگ می شود . نشنیده ای که می گویند : الدنیا مزرعه الاخره یعنی دنیا مزرعه و کشتگاه آخرت است . وقتی مقصد رسیدن به عالم پس از مرگ و فلاح و رستگاری باشد دیگر ، زندگی در جهان مادی تنها مرحله ای است برای گذر کردن و بالعکس وقتی مقصد دنیا و حصول لذات دنیایی باشد دیگر زندگی این جهانی مرحله ای برای گذر و رسیدن به مطلوب نیست بلکه خودش مقصد نهایی است و این دو گونه دیدن می تواند در همه چیز تاثیر گذار باشد . روشنفکران اما نیست در تعریف ادیان و از جمله مسیحیت درباره انسان دخل و تصور کردند و در واقع با رواج علمی چون زیست شناسی و روان شناسی تعریفی جدید و روشنفکرانه (ظاهر انگارانه) از جسم و نفس انسان عرضه کردند سپس با تکیه بر همان برداشتهای صرفا انسانی از عالم آدم و مقصد نهایی این موجود سعی در تنظیم روابط مادی و مناسبات و معاملاتش نمودند . این قوانین همان قوانین و قراردادهایی هستند که سابقا از آن به عنوان قرار دادهای اجتماعی یاد کردم . در واقع ، انسان آمد و درباره خودش و سایر موجودات مثل خودش تعریف عرضه کرد . سپس برای خودش هدفی معین کرد و بعد برای آن انسانی که تعریف کرده بود مقصدی جعل کرد و متناسب با آن تعریف و آن اهداف و آن مقصد قانونی مدنی وضع کرد . حالا اگر با توجه به تفاوتی که در تعریف انسان در ادیان آسمانی و از جمله اسلام وجود دارد و فلسفه و دلیلی که برای آمدن و رفتن او بیان شده و مقصد و غایتی که برایش تصور شد ، بخواهیم به آنچه که در عصر جدید رخ داده نگاه کنیم ، چه اتفاقی می افتد ؟ معلوم است فقط به یک وجه (وجه مادی) حیات انسان توجه می شود و این سر آغاز شروع اشتباه و خطا در همه زمینه هاست . وقتی چشم را به روی وجه معنوی و مقام الهی و غیر مادی انسان بستی در واقع را به موجودی تک ساحتی مبدل کرده ای که خود ظلم بزرگی در حق انسان است . از طرف دیگر ، وقتی تنها برای رشد و ترقی همین ساحت برنامه ریزی کردی و میدان عمل این موجود را محدوده جهان مادی قرار دادی تبعات بسیاری را گریبانگیر او ساخته ای که اینهم ظلم دیگری است بر او . و بالاخره اگر این قانونمندی ایجاد شده متضمن کسب حقیقت نباشد ، انسان و جوامع انسانی را مجبور کرده ای که در فضایی سرشار از وهم و گمان و پندار سیر کنند که نتیجه اش به بن بست رسیدن در میانه تاریکی و سیاهی است . آنچه که در این عصر بارها شاهدش بوده ای . برای

اینکه کاملاً این مساله برایت روشن شود سوالی از تو می کنم ؟ اگر تو یک رباط یا همان آدم مصنوعی بسازی که با همه تواناییها و قابلیتها بتواند در خدمت تو باشد ، آیا این مخلوق دست تو ، بر همه دقایق و پیچیدگیهای خودش که به وسیله سازنده اش طراحی شده است ، مسلط می شود ؟ - خیر ! - آیا آنچه که می تواند موجب بقا و دوام روبات و مقاصدی که تو برایش طراحی کرده ای بشود تو بهتر می دانی یا روبات ؟ - من ! - حالا این روبات می تواند بر تو که سازنده اش هستی ، زمینی که بر آن راه می رود و سایر امور چیره و مسلط باشد و مقامی بالاتر از تو بیابد ؟ - خیر نمی تواند خارج از امکان و اختیاراتی که من برایش طراحی کرده و به صورت برنامه به او داده ام عمل کند . - حال ، آیا انسان و موجوداتی که در این عالم خلق شده اند تا برنامه ای را اجرا کنند و به مقصدی برسند ، می توانند بگویند ما خود حاکم بر همه حکمتها و دانشهای خداوندیم و از او و دستورات او بی نیاز هستیم ؟ - این بیشتر به یک شوخی شبیه است . - بله ، اما شوخه ای گستاخانه ای است و متأسفانه این ماجرا ، ماجرای بشر امروز در عصر جدید است . یکی از امانیستهای ایتالیا در اوایل که نهضت فکری اما نیسم به راه افتاده بود ، گفته است : تو ای انسان ! اینکه که مرزی محدودت نمی کند ، حدود طبیعت خویش را خود باید معین کنی . تو در مقام سازنده و طراح و شکل دهنده خود می توانی چنانکه می خواهی خویشتن را قالب بزنی - این مرد که بود و اهل کجا بود ؟ - او پیکود لامیراندولا بود که در قرن ۱۶ میلادی در ایتالیا زندگی می کرد . در واقع جمله پیکو شعار و منشور آزادی انسانی بود که هیچ حد و مرزی را نمی پذیرفت و خود را سازنده ، طراح و شکل دهنده خود محسوب می کرد . آیا شباهتی بین او و رباط فرضی ما می بینی ؟ - بله ، موضوع را خوب می فهمم . - در واقع سخنان امانیستهایی چون پیکو می توانسته بحرانها و حوادث بسیاری را ایجاد کند ! امانیستها با این سخن مبنا و اساس نگاه مردم را درباره عالم عوض می کردند ، آنچه اهمیت دارد همین است . همه چیز از نگاه به هستی یا همان تفکر آغاز می شود . مبنا که عوض شود بصورت طبیعی وظیفه و جایگاه انسان هم در عرصه زمین عوض می شود . این تفکر برای چند دهه اروپا را دچار بحران و تحولات بی در پی کرد و مثل همه تحولات بزرگ در گذر ایام صورتهای مختلفی نیز به خود گرفت . اما ، وجه ممیز این تفکر با سایر باورها و اعتقاداتی که تا آن عصر بشر ، پشت سر گذاشت بود اصالت ویژه ای بود که امانیستها به فرد می دادند . - اصالت فرد ؟ به چه معنی ؟ - حتماً تا به حال این عبارت را روی برخی تابلوها آویخته بر در و دیوار اداره ها و برخی از اماکن دیدهای وجدان تنها محکمه ای است که احتیاج به قاضی ندارد عبارت ، زیاست و من با استفاده از همین عبارت ، اصالت فرد را برایت بازگو می کنم . اما اول باید نکته ای را توضیح بدهم . آنچه که مردم از کلمه اصل یا اصل بودن و اصالت داشتن یک شئی یا یک ماده می فهمند ، با آنچه که در نزد اهل فلسفه فهمیده می شود ، متفاوت است . مردم اصل بودن و یا اصالت داشتن را مترادف با تقلبی نبودن و بدلی نبودن یک شئی می دانند و به آن از نظر ارزشی می نگرند مثلاً وقتی که از روغن اصل کرمانشاهی گفتگو می کنند هدفشان بیان برتر بودن آن نسبت به دیگر روغنهای نباتی است ، اما اصطلاح اصالت داشتن و اصل بودن در نزد اهل نظر و فلسفه معنی دیگری دارد . در اصطلاح فلسفی ، وقتی از اصالت یک چیز یا اصل بودن یک موضوع سخن به میان می آورند ، توجه به مبنایی می کنند که سایر قضایا و احکام مبتنی بر آن و بر شالوده آن شکل می گیرد ، یا آنکه سایر احکام و قضایا به وسیله آن اصل یا مبنا اثبات می شود و این در حالی است که شنونده یا گوینده درباره آن اصل دیگر استدلال نمی کند ، بلکه آن را بدیهی و آشکار می داند . وقتی شما در ریاضی و هندسه اصلی را اثبات می کنی و به وسیله آن مسائل را حل و فصل می کنی ، آن اصل را ثابت و مسلم فرض کرده ای . از این نکته می توانی بفهمی که وقتی در مذهب اما نیسم به فرد اصالت داده می شود ، انسان تعریف شده در دستگاه اما نیسم ، خود مبنای ثابتی فرض شده که ملاک تشخیص خیر و شر است . شاید مناسب ترین کلمه ای که می توان آن را به عنوان مترادف اندیووآلیسم یا همان اصالت فرد به کار گرفت ، خود مختاری فردی باشد . در عبارت خود مختاری مفهوم مقید نبودن نهفته است ، همان مفهومی که تمامیت معنی آزادی در نظام نظری امانیستی بیان می کند بر این اساس انسان آزاد به کسی گفته شده که اگر میل به انجام کاری پیدا کرد و توان و آمادگی لازم برای به اجرا در آوردن آن را هم

یافت، با هیچ مانعی خواه آشکار و یا پنهان روبرو نشود. و این انسان تنها در برابر وجدان خویش مسؤول است. همان که مبنا خیر و شر و حق و باطل شده است. در تفکر دینی، اگر چه انسانی دارای وجدان اخلاقی و قادر به تشخیص پاره ای امور جزئی و خیر و شر میان آنهاست اما، از آنجا که اصل ثابت (خداوند) است تشخیص خیر و شر کلی و یا معروف و منکر هم مخصوص او است. در ادیان آسمانی، کتب دینی، حاوی احکام الهی هستند که شارع خداوند آنها را صادر نموده تا از طریق انبیا در میان مردم جاری و ساری شود. در اسلام دستیابی به این احکام از طریق کتب آسمانی، قرآن، و روایات ائمه معصومین، (ع) ممکن است. در مسیحیت این احکام را پاپ یا شورای کلیسا مبتنی بر کتاب مقدس انجیل صادر می کند، اما، در تفکر اما نیستی ملاک تشخیص کتاب آسمانی نیست، بلکه وجدان انسان است. یعنی هم محل صدور و هم منبع صدور تشخیص دهنده حکم انسان است. هر چه را پسندید خیر می داند و جاری می کند و هر چه را که نپسندید مکروه و ناگوار اعلام می نماید. پس وقتی اعلام می کنیم که وجدان تنها محکمه ای است که احتیاج به قاضی ندارد، وجدان را مستقل و بی نیاز از مبانی و تکیه گاه مبنای تشخیص خیر و شر و قانونگذار نظام اخلاقی فرض کرده ایم. در این صورت هر فرد انسانی مستقلاً با اتکاء به وجدانش به تشخیص و شناسایی امور می پردازد و فهم و درک خود را مبنای عمل قرار می دهد. حال اگر به این فرد و مبنای مورد قبولش - که صرفاً فردی است - اصالت بدهیم، سایر امور تابع این وجدان مستقل می شود. در واقع یعنی بی نیاز از قاضی، خودش هم اجرا می کند. شائنی که در ادیان آسمانی حتی برای پیامبران هم قائل نشده اند تا چه رسد به تک تک انسانهای منتشر که در مقامی بدون شناخت و معرفت با خواسته های حیوانی و نفسانی درگیرند. بنابراین فرد گرایی و انسان گرایی دو ویژگی مهم دوره رنسانس اروپاست که در این نگرش ویژه، انسان به خود ایمان می آورد و با خود یعنی تمایلات نفسانی خودش عهد می بندد. خلاصه می کنم جهان بینی لیبرالیستی یعنی همین فرد گرای و انسانگرایی و چون رویکردی زمینی به عالم دارد، ماهیتش این جهانی است. در ادیان آسمانی خالق هستی یعنی خداوند مرکز هستی است و تمام موجودات تحت عنایت و مشیت او در رفت و آمدند. اما در تفکر لیبرالیستی، مرکز اصلی انسان است. قطبی است که همه چیز را تابع خود می خواهد و این نگرش به دو صورت متجلی می شود. یکی مذهب اصالت وجدان فردی و دیگری اصالت وجدان جمعی و در واقع اینکه انسان یا در برابر وجدان فردی خویش مسؤول است یا در برابر وجدان جمعی. در هر صورت حکم، حکم انسانی است که تمایلات نفسانی خود را ملاک تشخیص و عمل قرار داده است. ژن پل سارتر می گفت: انسان باید تابع حکم خودش باشد و این در حالی است که در اعتقادات دینی اسلامی، از آنجا که اصالت با حق است، هیچ فردی به دلیل فرد بودن و هیچ جمعی به دلیل جمع بودن اصالت نمی یابد و حکمش معتبر نمی گردد. بلکه هر کدام تنها در اتصال به حق داری اعتبارند و تنها میزان عبودیت است که امکان مقبول شدن انسان را در حیات فردی یا جمعی در نزد خداوند فراهم می کند. بعکس در نظام لیبرالیستی، وقتی جمعی طالب انجام فحشا و رواج زشتیها باشند، تنها به دلیل اینکه نفس جمعی آنها خواهان آن عمل منکر است، منکر در قالب قانون پذیرفته می شود. بسیاری از مصادیقی که سالهاست در روزنامه ها می خوانی مثل آزادی سقط جنین، آزادی همجنس بازی و ازدواج قانونی مرد با مرد، کشتن بیماران لاعلاج و... در غرب از همین مبانی نشاءت می گیرند. حمید و دوستانش سکوت کرده بودند. می فهمیدم که در ذهنشان دنبال مصادیق حرفهایم می گردند. ترجیح دادم من هم سکوت کنم. روز پر کاری را پشت سر گذاشته بودم، قدم زنان به طرف درب خروجی پارک به راه افتادیم. مقابل سینمایی که در مسیر قرار داشت جمعیت زیادی برای خرید بلیط و تماشای فیلم در صف ایستاده بودند. به پیشنهاد حسن - دوست حمید که تازه به کلاس پیوسته بود - ما هم در صف ایستادیم. فیلم مملو از صحنه های پر هیاهو، خشن و هیجان انگیز بود و مثل همیشه با پرشهای متوالی و حذف صحنه های که شاید دیدن آنها را به صلاح تماشاگران نمی دانستند! هنوز دقایقی از فیلم مانده بود که از سینما بیرون زدیم، گویا حمید و دوستانش هم نمی توانستند همه صحنه های فیلم را تحمل کنند. بین راه حمید و حسن درباره داستان فیلم و صحنه های آن به بحث و جدل مشغول شدند و من ساکت در کنار آنها می رفتم

. به اولین تقاطع خیابان که رسیدیم از بچه ها خداحافظی کردم . حمید در آخرین لحظه روبه من کرد و گفت : - اینجوری نمی شه ، شما باید اجازه دهید در اولین فرصت درباره فیلم گفتگو کنیم . - قبول کردم و از بچه ها جدا شدم ...

فصل هفتم

کلاس هوای آزاد این هفته تعطیل بود . اما حمید به بهانه های مختلف تلفنی با من تماس داشت . راستش منم مثل او به این دیدار و گفتگو عادت کرده بودم و احساس دلبستگی و علقه عاطفی او را خوب درک می کردم . ضمیر او پاک و دست نخورده بود و مسائلی چون شغل و تشکیل خانواده و اعتبارات اجتماعی و خانوادگی او را در چنبره خودش گرفتار نکرده بود . بقیه دوستانش هم دست کمی از او نداشتند . گاهی وقتها فکر می کنم این ما هستیم که میدانی را دانسته و ندانسته جلو روی نوجوانها و جوانها باز می کنیم و بعد هم از اینکه در آن میدان راه می افتند بنای گله و شکایت را سر می دهیم و سر به راه بودن خودمان را به رخشان می کشیم در صورتی که اگر درست به عقب برگردیم ، در می یابیم که چندان هم سر به راه نبودیم (اگر راهی وجود داشت ؟!) ، گاهی با بی انصافی طالب هفده ساله هایی می شویم با خلق و خوی چهل ساله ها . شیطنت ، شک و تردید ، پرسش و جستجو ، آرمانخواهی و بی قراری ، دلبستگیهای عاطفی و امثال اینها اقتضای دوران جوانی است ، حالی که ماندگار نیست و دیر یا زود فروکش می کند ، مهم این است که بشود به اینهمه توان و انرژی جهت داد بدون آنکه سرکوب بشوند . وقتی جوانها رو به فسردگی و دلمردگی بروند نه تنها شادابی از میان جماعت آدمها رخت بر می بندد بلکه فضا را برای ظهور نسلی بیمار فراهم می کند . جوانی مثل بهار می ماند ، با هوایی متغیر که گاه آرام و ساکن است و گاه پر سر و صدا و بارانی ، مثل صحرا و دشتی که نسیم صبا بدان وزیده باشد ، رنگارنگ ، شاداب و تر تازه ، مگر می شود بهار را با حال و هوای تابستان و یا پاییز خواست ؟ کاش می توانستیم این موضوع را بفهمیم که آدمی ثابت نمی ماند . خیلی چیزها و از جمله طبیعت موجب دگرگونی می شود . باید دانست که تحول و دگرگونی خاص انسان است . گاه یک صدا ، یک لبخند ، یک سخنرانی ، یک کتاب و حتی یک سفر و حادثه می تواند در آدمی طوفان آفریده و او را زیر و رو کند . مگر خود ما همان آدمهای ده سال پیش هستیم . اگر چنین باشد باید اول در خودمان شک کنیم . گاهی بسیاری از حوادث ناگوار (یا حداقل از دید ما ناگوار) بستر یک تحول را فراهم می کند و یا آدمی را مستعد می سازد تا در روزی و وقتی که معلوم نیست کی می رسد نقش مهم و ویژه ای را در عرصه زمین ایفا کند . شاید از همین روست که نمی شود از روی ظاهر آدمها درباره باطن آنها و جایگاهشان قضاوت کرد . اگر بتوانیم آدمها را همانجوری که هستند بپذیریم و با شناخت همه آنچه که خدا در نهادشان گذاشته با آنها رابطه برقرار کنیم براحتی و گاه مفت و مجانی جماعت بزرگی از مردم و حجم وسیعی از دوستها را از حمید به یک نکته باور آورده بود و آن این بود که کسی او را همانطور که هست پذیرفته ، بی آنکه نگاهی به شلوار جین تنگ موهای ژل زده و کفشهای پت و پهن مد روز او داشته باشد . و قصه از همین جا آغاز می شد ، قصه حمیدی که یاد می گرفت آرام آرام لایه های نا پیدای جهان اطراف خودش را تماشا کند . هفته بعد وقتی به کلاس رسیدم ، دیدم که حمید زانوهایش را توی بغل گرفته بود و روی صندلی نشسته است . هر کس وارد کلاس می شد در اولین نگاه در می یافت که او دلگرفته و محزون است . آرام به طرف او رفتم . اصلا متوجه من نشد . دستی بر شانه او زدم برگشت و با دیدن من از جا بلند شد . - چیه حمید ! مثل اینکه کشتی هات غرق شدن . - آه بلندی کشید و گفت : چیزی نیست آقا ! تو خودم بودم . - اتفاقی افتاده ؟ شاید بتوانم کمکت کنم . - نه آقا چیزی نیست . آدم از دست این مردم نمی دونه به کجا پناه ببره . روی صندلی کنار دست او نشستم تا هر چه می خواهد بگوید . حمید ادامه داد : مدتی هست که مثل سابق تو محفل و جمع دوستان سابق حاضر نمی شوم . نه اینکه دوستشان نداشته باشم . فقط رغبتی به گپ زدنهای طولانی و بی حاصل آنها را ندارم . - چرا ؟ - پیش از آشنایی با شما و گفتگوهایی که داشتیم هر هفته یکی دو شب با دوستان بدور هم می نشستیم . هر شب خونه یکنفر . - خوب !

اینکه اشکالی نداشته - منم اشکالی نمی دیدم و حتی به هر قیمتی بود خودم را می رساندم به جمع آنها . تا نیمه های شب می نشستیم . موسیقی گوش می دادیم . گاهی هم پاسور بازی می کردیم و ... من که قبلا همه اینها را به شما گفته بودم . - دیگه چی ؟ - چند جلسه ای به بهانه مختلف از زیر قرار و مدار شبانه در رفتم و حتی خودم را به مریضی زدم . اما این روزها هر کدام از دوستان به نوعی با اشاره و کنایه و تمسخر مرا به خاطر شرکت نکردن سرزنش می کنند . حتی آخرین باری هم که رفتم از اینکه لب به چیزی نزدیم برایم کلی دست گرفتند و خندیدند و مسخره ام کردند حتی این تصور را دارند که مغز مرا شستشو داده اند . حال حمید را خوب می فهمیدم . چیزی برای حمید اتفاق افتاده بود که برای دوستانش قابل فهم نبود . حمید یاد گرفته بود که اطرافش را خوب ببیند و از کنار هیچ چیز بی تفاوت رد نشود . گفتم : - حمید جان ! اتفاق مهمی نیفتاده . ممکن آنچه دوستان انجام می دهند از چشمت افتاده باشه اما چاره ای نداری جز اینکه در برابرشان صبور باشی شاید اگر خدا بخواهد جرقه ای در دلشان باعث بشود درباره خودشان درست فکر کنند . گاهی وقتها به نظرم می رسد همه چیز را وارونه می بینم و اگر بتوانیم هر چه را می بینیم بر عکس کنیم تصویر درست را خواهیم دید . تازه فکر کردن و رفتن هم خیلی ساده نیست . ما اگر بتوانیم میان اجزاء پراکنده و منتشر ارتباط برقرار کنیم و دست از جزئی نگری برداریم قادر به تحلیل مسایل و حوادث می شویم . آنچه مهم است فکر کردن است . و فکر کردن هم ربطی به مدرک تحصیلی و جاه مقام نداره . متأسفانه در میان مردم ، جایی برای تفکر وجود ندارد . دوره ای که من و تو در آن زندگی می کنیم اعتبار ، لقب و مدرک تحصیلی جای همه چیز را گرفته . اینطور تصور می شود که هر که مهندس و دکتر شد فهمیده تر از همه هست . واقع امر این است که دوره بلوغ آدمها با هم فرق می کنه . ممکن است بعضی ها در سی سالگی به بلوغ برسند و برخی حتی در شصت سالگی هم بالغ نشده باشند . حمید آرامتر شده بود و گوش می داد . میل شنیدن در او شدید شده بود ، گفتم : - هیچ به قلب آدمها فکر کرده ای ؟ - از چه نظر ؟ - قلب آدمها کجاست ؟ - تو سینه هاشون ؟ - درسته اما باید بدانی که وقتی قلب کسی به تصرف دربیاد همه چیزش را برایش می دهد . می خواهم برایت بگویم که قلب همه آدمها یکجا نیست . - چگونه ممکنه ؟ - برخی آدمها قلبشان در میان شکمشونه . - حمید سخنم را قطع کرد و با تعجب گفت : - چی می گوئید آقای مهدوی ؟ - کمی صبر کن تا حرفم تمام شود . برخی ها قلبشان میان شکمشونه . اگر شکم آنها را سیر کنی مثل اینکه قلبشان را تصرف کرده ای ، برخی قلبشان میان جمجمه هاشونه . اگر با اطلاعات پراکنده فراوان آنها را بمباران کردی و اعتبارات را در چشمشان بزرگ کردی می توانی همه چیزشون را ازشان بگیری . اما میان همه آدمها تعدادی محدودی قلبشان درون قفسه سینه هاشون ... - در همین موقع حسن و رسول هم وارد کلاس شدند . رسول دانشجوی رشته برق بود ، اهل یکی از شهرستانهای جنوبی بود که بر ... ادامه تحصیل به تهران آمده بود . چند ساعتی هم بعنوان معلم در یکی از مدارس درس می داد . شوخ طبع و بذله گو بود و دستی هم در نوشتن داشت . با رسیدن بقیه دوستان ، جمع کامل شد ، آنچه بین من و حمید گذشته بود بهانه گفتگوی آن روز را فراهم کرد . - حمید که کمی آرامتر شده بود ، ناگهان مثل اینکه چیزی به ذهنش خطور کرده باشد گفت : - حالا که صحبت به جاه و مقام کشیده و حرصی که همه برای رسیدن به صندلی کلاسهای دانشگاهی دارند می خواهم بگویم : - آنهایی که پشت پرده نشسته و انبوه مردم را نظاره می کنند خوب دریافته اند که چگونه می شود همه چیز را وارونه جلوه داد . - گفتم : درست فهمیدی ، مقصد و ماءوای آدمی و آنچه که برایش خلق شده بود جاه و مقام و مدرک و نان نبود . ما را برای مقصود دیگری آورده بودند ، اما ، رندان روزگار با شعبده و حيله چنان امور پست و حقیر را جلو چشممان آراستند که اصل را فروغ پنداشتیم و فرعیات را اصل . حمید با حال عجیبی مثل اینکه چیزی را تازه فهمیده باشد گفت : - از همین جا جماعت بی درد به راه افتاد تا در مسابقه ای بزرگ همه هستی و نیستی خود را به حراج بگذارد .

قسمت اول

از مدت‌ها پیش در پی آن بودم تا محل مناسبی را برای گپ و گفت هفتگی شاگردان کلاس هوای آزاد دست و پا کنم. اگر چه پارک با حال و هوای خاصی که داشت اجازه نمی داد نشست خشک و بی روح داشته باشیم اما رفت و آمدهای پی در پی مردم و نداشتن گچ و تخته سیاه و از همه مهمتر سر پناهی که بچه ها را از گرمای تابستان و سرمای زمستان در امان نگه دارد، ذهنم را مشغول کرده بود. حمید و دوستانش در کنار همه فعالیت‌های روزانه و درس و بحث رسمی از کارهای پژوهشی ساده ای که به آنها پیشنهاد کرده بودم دست بر نمی داشتند تا آنجا که ناخواسته خود را مواجه با پروژه ای دیدم که می توانست در پایان به صورت یک کتاب شسته و رفته مورد استفاده بسیاری از دانشجویان قرار بگیرد. اواسط هفته یک روز پاییزی مدیر فرهنگی فعال از من برای گفتگو و مشاوره دعوت کرد. می خواست که برای جمعی از کارکنانش کلاس داشته باشم. وقتی که شرط مرا که چیزی جز اجازه استفاده از یکی از کلاسهای مرکز آنهم برای یکی دو ساعت در هفته نبود پذیرفت دعوت او را برای تدریس قبول کردم و همان روز تلفنی این خبر را به حمید دادم تا دوستانش را خبر کند تا بجای پارک در این مرکز بدور هم بیایند. و بدین ترتیب برای اولین بار زیر سقف یک کلاس جمع شدیم. مثل همیشه سلامی و درودی و بعد اولین سوال که موضوع بحث و گفتگو را معلوم می ساخت. همه بچه ها به این روش عادت کرده بودند. شروع کردن و برداشتن قدم اول در هر کاری سخت ترین مرحله است. حسن با لبخندی که تمام چهره او را می پوشاند بعد از نگاهی به همه دوستانش گفت: - حالا- که کسی سوال نمی کنه اجازه بدهید درباره فیلمی که با هم دیدیم صحبت کنیم، راستش از آن شب ذهنم درگیر این موضوع شده که چطور سینمای غرب تا این درجه به خشونت و قهرمان سازی چندش آور نزدیک شده؟ - خودت چی فکر می کنی؟ - جلب مشتری و گیشه به چاشنی بازی قهرمانان پوشالی بر پرده سینما. - این درست اما شاید بشه از زاویه های دیگری هم به آن نگاه کرد. - اگر یادت مانده باشه وقتی از انسان جدید و بخصوص از انسان غربی گفتگو می کردیم اشاره کردم که انسان عصر حاضر بی تاریخ است. بی گذشته و مانده در زمان حال. در واقع غرب با ترک گذشته و با نفی همه سنتها به نوعی اسطوره زدای دست زده. قهرمانان و پهلوانان اساطیری در میان اقوام بزرگ و با سابقه حامل دریافتهای کلی ویژه ای درباره عالم و آدمند. این دریافتها را از زبان و عمل اسطوره های ایرانی، هندی، چینی و حتی یونانی (که غرب متعلق به همانهاست) می توان شنید. دریافتهای که به صورتهای مختلف بیان شده اند و پهلوانان و نمونه های بزرگ در میان تاریخ گذشته اقوام حاصل آن دریافتها بودند و مانند یک مربی اقوام را مدد می داند و از استحاله و نابود شدن آنها در میان حوادث و هجومها جلوگیری می کردند. بخش عمده فرهنگها بوسیله و کمک آنها در سینه ها و یادها مانده و در عرصه خاک توسط نسلهای پی در پی جاری شده است. شکی ندارم که بارها اسم رستم، سهراب، سیاوش و دیگرانی را که در شاهنامه از آنها نام برده شده شنیده ای. از هزاران سال قبل نام مردان بزرگ و الگوهای شجاعت، سخاوت، جوانمردی در میان مردم ما بوده و همه ما قصه های آنها را خوانده یا شنیده ایم. مرشدها و پیرمردها و مادرزبرگها شبهای طولانی زمستان را با ذکر داستانهای این مردان و زنان نام آور کوتاه کرده اند. باید بدانید اینها اگر چه در ظاهر داستانهای شنیدنی هستند اما تنها داستان نیستند. انعکاس علاقه مردم به یک مرام و اخلاق است که بروز می کند و چون مردم به آن پهلوانان و مرام و خلقشان علاقه دارند دوست دارند که همیشه آنها را زنده نگه دارند و از این رو اسم آنها را روی بچه هایشان می گذارند تا این اسمها بمانند. این عمل باعث می شود که اسم آن پهلوانان مثل یک درس تکرار شود. نسلهای بعدی هم می شنوند، به آنها عشق می ورزند و داستانها و قصه هاشان را به خاطر می سپارند و پس از هر دوره اسمهای دیگری نیز در کنار آن اسمها می آید. مثل: امام علی علیه السلام، امام حسین علیه السلام یا پوریای ولی، مطمئن باشید که هیچ اسمی بی خود نمی ماند و هیچ قومی بی خود اسمی را و داستانی را تکرار نمی کند و بخاطر نمی سپارد. این شهسواران نامی یادآور همه فرهنگی و اخلاقی هستند که مردمی به آنها عشق می ورزند و دوست دارند که آنها را حفظ کنند یا بچه هاشان صاحب آن اخلاق شوند. مراسم و آداب سنتی هم همین

کار را می کند . وقتی همه ساله در عزای مردی بزرگ سیاه می پوشند و یا در سالروز تولدش جشن می گیرند ، به حال آن مردان نام آور هیچ فرقی نمی کند . آنها نیازی به این مراسم ندارند در حقیقت این ما هستیم که نیازمند آنانیم چون مردم از آن مردان نیرو می گیرند ، به خود می بالند ، افتخار می کنند . نشان می دهند که یک شبه بوجود نیامده اند بلکه تاریخ دارند . ریشه در گذشته دارند و نشان می دهند که آداب خاصی دارند که آن را پاس می دارند . این مراسم و آداب امکان تکرار و ادامه حیات نام آن بزرگان و اخلاق و فرهنگشان را فراهم می سازد تا از نسلی به نسل دیگر منتقل شود ، تا جوانان همنام سیرت آنها را داشته باشند ، تا آن اخلاق ادامه پیدا کنند و مانع حل شدن و نابود شدن یک ملت ، یک قوم و یک کشور در فرهنگ و اخلاق بیگانه شود . بهمین خاطر است که ایرانی از مغول جدا می شود . ایرانی مسلمان از انگلیس و آلمانی جدا می شود . نشانه این جدائی هم خاک نیست . پهلوانان ، قهرمانان ، اسطوره ها و الگوها و اخلاق و مرامشان است . اما ، باید بدانی که تا این الگوها و اخلاق و فرهنگشان زنده باشند آن قوم زنده است و بلعکس ... وقتی پای آن اسطوره ها و نمادها و فرهنگ یک قوم از میان شهر و دیارشان دفت ، آن قوم و ملت بی الگو می شود ، بدون تکیه گاه و تاریخ و مستعد حال فکر کن چرا همه تلاش غرب صرف آن می شود که قهرمانان غربی در میان ملتها جاری شوند ؟ این عمل یک جنگ پنهان فرهنگی است . جنگ حذف اسطوره ها و پهلوانها . وقتی پوریای ولی از میان مردم رفت ، وقتی نام حسین (ع) و زینب (ع) و حمزه (ع) رفت ، مرام و اخلاق آنها رو به ضعف می رود چون الگوی جدید فرهنگ جدید می آورد . در حالی که بی شناسنامه ، بی هویت ، بی الگو هستند ، معلق میان زمین و آسمان ، یا قهرمانی پوشالی در میدان فوتبال ، سینما و ... و قصه بی هویت شدن اقوام از همین جا شروع می شود . آنوقت است که جوانی دل و حوصله آداب و مراسم سنتی و ملی خودش را ندارد و گاه حتی آن را مسخره می کند بی آنکه بداند به ساز چه کسانی می رقصد . آن وقت است که حفاظت از میراث فرهنگی و جنگیدن برای آن بی معنی می شود چون جوانان چیزی از میراث فرهنگی نمی دانند که بخواهند حفظش کنند . اسطوره ها و الگوها لابه لای موزه ها و کتابها اسیر و زندانی می شوند . نامشان گم می شود . در واقع یک فرهنگ و یک ملت نامش گم می شود . چون چیزی متفاوت و فرهنگی مستقل ندارد که بخواهد بدان بیالد و یا برایش مبارزه کند . و جالب اینجاست که نسل بی ریشه و تاریخ و هویت ، اروپایی و آمریکایی هم نمی شود . چون در آن سرزمین هم ریشه ندارد . مردم سرزمینهای دیگر هم او را پذیرا نمی شوند چون به چشم بیگانه بدو می نگرند . این نسل می شود طفیلی ، با زندگی عاریتی و قرضی ، نه اینجایی و نه آنجایی . نه ایرانی ، نه مسلمان ، نه انگلیسی و نه مسیحی و بودایی . نامی گم در میان عالم . وقتی می فهمد بازی خورده که همه چیز را از کف داده . فرهنگ را داده ، سرمایه هایی انسانی را داده ، سرمایه های زیر زمینی را داده ، و خود موجودی معطل ، مقلد و معلق ساخته که برای کسب اعتبار ناگزیر است به تعداد سفرهای فرنگش افتخار کند ، به مبل و صندلی و ماشینش ، به همه چیزهای که او را تا پایین ترین درجه فرو می اندازد . نگهبان اشیاء ، خدمتگزار بیگانه ، روزی خور اجنبی ، نگهبان فرهنگ غیر خودی و دیگر هیچ . با توجه به آنچه گفتم غرب جدید با اسطوره زدایی ابتدا تیشه به ریشه خود زد اما ، برای ادامه حیات ناچار شد نقش اسطوره ها را به قهرمانان خود ساخته و جدید بدهد . حمید که با دقت گوش می داد پرسید : - پس فرق این دو در چیست ؟ - قهرمانان جدید دلچکهای هستند که تمنیات نفسانی انسان امروز غربی را در هیئت جدید به نمایش بگذارند . اینان انعکاس همه تمناهای عنان گسیخته اند این قهرمانان پوشالی ، طلایه داران لشکر فرهنگی غربند . در هر جا که وارد شوند به صورت لطیف اسطوره زدایی می کنند . برجای پهلوانان ، شهبسواران ، الگوها و اسطوره های همه اقوام تکیه می زنند و رابطه آنان را با گذشته پیشینه شان قطع می کنند تا از آنها جماعتی منفعل و تاثیرپذیر به وجود آید . وقتی ملتی بی تاریخ شد و همه اعتنا و توجه را از پیشینه خودش برگرداند منفعل و معلق می شود تا قهرمانان ساختگی و جعلی غربی که از طریق سینما ، تئاتر ، ورزش و امثال آنها آمده اند عهده دار نقش اسطوره ها ، پهلوانان دینی و ... شوند . در واقع این قهرمانان پی در پی ساخته می شوند تا فرهنگ و تمدن غربی بر پا بماند و فرو نریزد . آن شب که از سینما خارج شدیم متوجه شدم که چطور آنهم

هیجان و خشونت در فیلم شما را کلافه کرده بود. اگر به فیلمهای سی تا چهل سال امریکایی، انگلیسی یا فرانسوی نگاه کنی متوجه می شوی که به هیچ وجه تا به این حد خشونت و هیجان حاکم بر موضوع و بازی هنر پیشه های این فیلمها نیست. حتی گاه بیننده از آنهمه لطافت و زیبایی به عجب می آید. حمید گفت: پس چطور به اینجا رسید؟ گفتم: پاسخگویی به آنچه نفس می طلبد به خوردن آب شور می ماند، خوردن آب شور نه تنها تشنگی را کم نمی کند بلکه بر میزان آن می افزاید. نفس وقتی که تربیت نشده باشد بنا بر امر و نهی رها و عنان گسیخته می گذرد و هر چه پاسخ مثبت دریافت کند بیشتر و بیشتر می طلبد، هیچ به آنهایی که به استعمال مواد مخدر عادت کرده اند توجه کرده اید؟ مصرف مواد از کمترین مقدار شروع می شود اما به تدریج کار به جایی می رسد که معتاد به تزریق مستقیم مواد در رگ هم ساکت و راحت نمی شود. وقتی بنا را بر ارضاء کاذب نفس گذاشته شد؛ هر لحظه بر طلب او برای هیجان افزوده می شود تا آنجا که طالب دیدار بالاترین درجه از هیجان و خشونت بر پرده سینما می شود در زندگی واقعی هم برای ارضاء هیجان طلبی، خود را از بلندی پلی به پایین پرتاب می کند و میان زمین و آسمان به حال تعلیق می ماند. و این رویه دیگر ماجرا بود. خلف هیجانی بالاتر از همه هیجانهای تجربه شده پیشین. حال اگر اشتیاق سیاستمداران غربی را برای تبلیغ مسایل سیاسی و اجتماعی مورد نظر خودشان در میان مردم از طریق فیلم ها و سریال ها و عطش تهیه کنندگان را برای پر کردن حساب بانکی خود از طریق فروش بلیط بر این مجموعه اضافه کنی می توانی دریابی که چرا تا این حد سینما روی به خشونت و قهرمان پروری افراطی آورده است. سینماها، تلویزیونها و سایر رسانه های جمعی از همه کودکان و نوجوانان و جوانان، موجوداتی تاثیرپذیر می سازند. یکرنگ و یک شکل که همه آرمانها و ایده هایشان را در لباس قهرمانان جستجو می کنند. و به وقت سکون و سکوت در میان این همه ابزار رنگارنگ خود را از یاد می برند و حقیقت خویش را به دست فراموشی می سپارند. از این پس، دیگر این قهرمان فیلمها هستند که بجای او اراده و اعتمادش می نشینند. موجوداتی خیالی که بیننده را به دنیای خیال و اوهام رهنمون می شوند. وضع مردم مشرق زمین بدتر است چون این قهرمانان هیچ نسبتی در صورت و سیرت با آنها و آرمانهایشان ندارند. و به همین خاطر است که جوان همه علاقه هایش را به خود و گذشته از دست می دهد. از همه میراث فرهنگی اش غافل می شود و همه فرصتهایی را که می توانست صرف آشنایی با هویت فرهنگی اش کند از دست می دهد. و تنها از ورای شیشه ای بی روح تصویرهای زشت و زیبا می بیند. ولی هیچگاه چنان که شایسته است زیبایی را تجربه نمی کند. بوی گلها را استشمام نمی کند و صد حیف که توان ایجاد رابطه با اطرافیانش را از دست می دهد. سرعت حرکت ماشین ها، شیشه های بخار گرفته، طبیعت بی جان، بوی گلهای کاغذی، زندگی تجربه نشده، دوستی شکل نگرفته و ابزاری بی روح در فضای بسته از کودکان و جوانان ما چه می سازد؟ قهرمانی متکی به خود؟ مبارزی که از همه مرزهای جغرافیایی و فرهنگی قوم خود حراست می کند؟! عاشقان بندگی خدا؟ ورزشکارانی با اخلاق؟ و یا موجوداتی رنجور و رنگ پریده؟ شاید تنها برخی از نیازهای جسمانی آنها همچون: خوردن، آشامیدن، خوشی و... مورد توجه او واقع شده باشد اما اینهمه در خدمت چه موضوعی است؟ اینها همه حکایت از آن می کنند که غرب همه را نشسته می طلبد. - مطلب که به اینجا رسید حسن گفت: - مگر غیر از این است که غرب انسان مطلوب خودش را به همین طریق تربیت می کند؟ گفتم: غیر از این نیست، غرب همه را هضم در نظام خود می خواهد. گفت: با این حساب موضوع پر سر و صدای آزادی، دموکراسی و امثال اینها به یک شوخی شبیه است. آدمها بی آنکه بدانند، بی اراده تبدیل به آلت دست می شوند. در حالی که گمان می کنند اختیار عمل دارند. گفتم: اگر یاد می گرفتیم با شکافتن الفاظ مفاهیم اصل آنها را دریابیم دچار اشتباه در درک معانی آنها نمی شدیم. اصطلاحاتی مثل لیبرالیسم و دموکراسی و امثال اینها را به زبان فارسی ترجمه کرده ایم اما از مفاهیم اصلی آنها غافلیم و گاه درک و دریافت شرقی خودمان را از کلمات و اصطلاحات برای اصطلاحات وارداتی تعمیم می دهیم. برای مثال همین اصطلاح دموکراسی. دموس به معنای جمعیت است و کراسی به معنی حاکمیت و سلطه. دموکراسی عبارت از حاکمیت انسان بر خودش و یا سلطه گروههای انسانی بر خودشان.

اگر به خاطر داشته باشی در اوایل انقلاب ، بسیاری در پی آن بودند که لفظ دمکراتیک به جمهوری اضافه شود . امام خمینی ، رحمه الله علیه ، اعلام کرد جمهوری اسلامی نه یک کلمه کمتر و نه یک کلمه بیشتر . برخی که مفهوم دموکراسی و حکومت دمکراتیک را نمی دانستند به اشتباه تصور می کردند که اسلام با آزادی مخالف است . چون در معنا و مفهوم آزادی هم در اشتباه بودند ، در واقع ، اگر با توجه به که گفتم نگاه کنی در می یابی که اساسا ، دموکراسی با دینداری جمع نمی شود . چون اساس نظری و فکری دموکراسی را انسان مداری و اصالت فرد تشکیل می دهد و انسان محور هستی است و ملاک تشخیص حق و باطل و همانطور که گفتم این موضوع با دینداری که حق را مرکز هستی و ملاک تشخیص خیر و شر برای انسان و محل صدور احکام مورد نیاز انسان می داند در تعارض است . مثل این است که کسی بگوید : من به دنبال آتش سرد هستم گرمی و سردی ضدهم اند و جمع نمی شوند . به همان سان انسان مداری خلاف دینداری است . شاید بتوان با کمی مسامحه گفت : دموکراسی مقابل تئوکراسی است . تئوس به معنی خداست و حکومت تئوکراسی حاکمیت خدا (تئوس) بر انسان است ، بر خلاف دموکراسی که حاکمیت جمعیت انسانی بر انسان است . حمید گفت : من تا کنون نمی دانستم که این نظریه ها چه ارتباطی با سیاست و زندگی انسان پیدا می کند ، اما ، با توضیحات شما کم کم دارم متوجه نکات جالب و جدیدی می شوم . لطفا از ارتباط این افکار با زندگی مردم و تاثیری که در سرنوشت ملتها دارند ، بیشتر صحبت کنید . گفتم : بسیار خوب اما ، مثل اینکه بحث ما از میدان سینما و رسانه ها خارج شد تا کجا پیش برود خدا عالم است . چاره ای هم نیست . همه مباحث به هم مربوط اند .

قسمت دوم

وقتی این تفکر انسان محور وارد حوزه عمل سیاسی می شود ، دو جریان می سازد : ۱ - دموکراسی اصالت فردی . ۲ - دموکراسی اصالت جمعی . تا زمانی که اروپای شرقی و نظام سوسیالیستی در روسیه از هم پاشیده نشده بود ، برخی گمان می کردند که دو نظام سرمایه داری غربی یعنی کاپیتالیسم و سوسیالیسم شرقی با هم در تضادند ، یا در بنیاد فکری متناقض یکدیگرند . کمونیسم و کاپیتالیسم فرزندان دوقلو تفکر اما نیستی بودند که در یکی رای فرد انسانی حاکم بود و در دیگری رای جمع انسانی . این جمع انسانی خود را در هیئت جزئی واحد نشان می داد که با عنوان حزب کمونیسم نظام سیاسی و اجتماعی کشورهای شرقی را در دست داشت . اما در نظامهای سرمایه داری این عمل صورت حاکمیت آحاد یک ملت را به خود گرفت . شاید جمله معروف شهید مطهری را شنیده باشی که می گوید : کمونیسم و سرمایه داری دو تیغه و یک قیچی اند تعبیر بسیار زیبایی است در واقع این قیچی همان تفکر انحرافی است که در میان اقوام مختلف مردم افتاد و ارتباط آنها را با تفکر دینی و فرهنگی سنتی و مذهبی شان قطع کرد و رشته اتصال مخلوق را با خالق گسست و تفکر انسان مداری (اما نیسم) را جایگزین کرد بگذریم ، سخن این بود که در نظام سرمایه داری که رای فرد انسانی حاکم است ، تک تک افراد به ظاهر آزادند تا با شرکت در یک انتخابات عمومی رای خود را درباره یک امر اعلام کنند و چنانچه اکثریت شرکت کنندگان به موضوعی رای دادند آن تصمیم پذیرفته می شود و به اجرا در می آید . اما در نظام کمونیستی که رای جمع انسانی حاکم است ، حزب حاکم خود را نماینده تام الاختیار مردم می داند و جمیع امور را در دست می گیرد و دستورات لازم را صادر می کند . در نظر داشته باش وقتی که تمامی دریافتها و ادراکات یک قوم در اثر آموزش ، تبلیغات و نشر فرهنگ انسان مداری متوجه امور مادی و نفسانی شد و دین و آرمانهای حقیقی از زندگیشان رخت بر بست ، انتخاب شدن در هر صورت محدود می شود به امور جزئی و پست زندگی و اگر هم جمعیتی طالب دین و حقیقت باشند به دلیل آنکه در اقلیت می مانند خواستشان به ثمر نمی رسد . حسن گفت : دموکراسی در اذهان مردم مترادف با مفهوم آزادی است و آزادی مطلوب همه است . آیا مفاهیمی پنهان در این لفظ وجود دارد که با آزادی مطرح در دستگاه فکری دینی در تضاد است ؟ - دموکراسی لفظ فریبنده ای است که باید درون و باطن آن شناخته شود . آزادی و بی قیدی از همه تعهدات چنانکه برای قبل

گفتم غیر ممکن و بعید است . چون کسی که گمان می کند تعهدی را به گردن نگرفته ، در واقع با نیرویی درون خودش یعنی نفسش پیمان بسته است . همان نیرویی که از آن به نفس یاد می کنیم . نفس هم با تواناییها و قوای ویژه اش ، علاوه بر اینکه در پی مقصد و هدفی است سیر ناپذیر هم است . این آن قوای درونی یا همان نفس طالب نوعی قدرت ، الوهیت و یکه تازی است . چون اگر دنبال بندگی خدا بود ، بر آن نمی شد که تعهد آسمانی و دستورات مکتب آسمانی را رها کند ، در عصر جدید که عصر گسترش تفکر انسانمداری است ، چون انسان به جای خدا نشسته لذا تنها چیزی که دنبال می کند و آن را هدف نهایی خود می داند ، گسترش قدرت خدایی خودش است و تمنایی که از آن به عنوان اراده الوهیت یاد کردم . فرانسیس بیکن یکی از اندیشمندان غربی درباره هدف و غایت علم می گوید : علم برای رسیدن به حقیقت نیست ، بلکه باید به این منجر شود که به ما قدرت بدهد . امروزه قدرت هدف انسان ، هدف علم و بالاخره هدف نهایی و پنهان در میان همه مناسبات انسان غربی است . جمله ای را از دوران نوجوانی به یاد دارم که قابل تأمل است اما نمی دانم که گوینده اش کیست دربی خدایی ، همه چیز رسمیت پیدا می کند . بله ، وقتی انسان خودش خدای خود باشد و قوه و نیروی بالا دست را به رسمیت نشناسد ، خودش رسماً حاکم می شود ، حاکمی که خواهان بسط قدرت و اراده خود در همه زمینه هاست و خواهان کنار زدن همه موانعی که قدرتش را محدود کند و همه عواملی که سر راهش قرار گیرد . فرض کن در خانواده پنج نفره ، همه تابع نفس و میل خودشان باشند . چه اتفاقی می افتد ؟ شاید بتوانی دعوی جویندگان برتری و قدرت را تصور کنی ؟ اینکه این دعوا حاصل چیست ؟ پاسخ روشن است : برخورد دو نیروی مخالف هم که هر کدام برتری خود را می خواهد . طوفان هم محصول دو نیروی مخالف است . همه بحرانها هم محصول این امر است . از همین جاست که می گویم آزادی بی قید و اصالت قدرت و اراده انسان در خودش طوفان ، بحران ، تعارض و کشمکش را به دنبال دارد . حال سوال این است اگر چنین است پس در چنین جامعه ای چه وقت سکون و آرامش به وجود می آید ؟ وقتی که قدرتی برتر بتواند بر قوای زیر دست و کوچک تسلط پیدا کند و اجازه ظهور و بروز به آنها را ندهد . جالب است ؟ نه ؟ خوب فکر کن ! آدمی آمده بود که خود را زیر فرمان و اوامر خداوند خارج کند ، زیر بار قدرت انسانی چون خودش رفت . از اینجاست که آنکه با قدرت حاکم شد ، حکم می راند و همه را تابع خود می خواهد و آزادی را محدود می کند . این به معنی ظهور نوعی استبداد زیر نام آزادی است و بشر سالهای سال است که تاوان حاکمان ناروا می دهد و سلطه جویی صاحبان قدرتهای شیطانی را تاب می آورد . فکر می کنی اینهمه بحران اقتصادی ، بحران زیست محیطی ، بحران سیاسی و بالاخره بحران اخلاقی که جهان را در بر گرفته از کجاست ؟ از بین رفتن انسانها در جنگها ، آلودگی آبها ، گرسنگی انسانها ، زورگویی حاکمان ، جنگ ملتها ، آلودگی شهرها ، تباهی اخلاقی منتشر در میان مردمان و ... برای چیست ؟ اینها همه نشانه های بحرانند ، بحرانی که تقابل نیروها را نشان می دهد و برتری یافتن قدرتهای که صلاحیت ندارند ، اما ، بر ملتها حکم می رانند . حسن پرسید : ارتباط میان قدرت را با بحران اقتصادی ، سیاسی و اخلاقی کم و بیش می فهمم اما چه رابطه ای بین قدرت و بحران زیست محیطی وجود دارد ؟ - قدرت همیشه و همه جا رقیب پیدا می کند از این رو صاحبان قدرت برای حفظ صندلی حاکمیت خود در صدد بر می آیند تا قدرت خود را به کمک اسباب و وسایلی حفظ کنند . امروزه ادوات نظامی ، ماهواره های جاسوسی ، سلاحهای اتمی و هزاران وسیله دیگر جزء وسایلی هستند که صاحبان قدرت آنها را به کار می گیرند . آزمایشهای هسته ای چیزی از طبیعت باقی نمی گذارد به همان سان که آزمایشهای شیمیایی ، میکرو بیولوژی و امثال اینها انسان و طبیعت را نابود می سازند . هیچ به حرص و ولع شرکتهای چند ملیتی برای فروش داروهای مورد نیاز انسان ، حیوان و حتی کودهای کشاورزی فکر کرده ای ! ؟ آنان همه چیز را نابود می کنند تا بر سرمایه ها بیفزایند . شرکتهای بزرگ کاغذ سازی ، اتومبیل سازی ، اتومبیل سازی ، اکتشاف و استخراج معادن ، دریاها را آلوده می کنند ، جنگلها را نابود می سازند و با تمام توان به تخریب طبیعت می پردازند حمید حرفم را قطع کرد و پرسید : آیا اینگونه اعمال و درگیریها و جنگها در همه دوره های زندگی بشر وجود نداشته ؟ - چرا وجود داشته ، در همه زمانها هم بوده و تا هر زمان

دیگری هم که انسانی بخواهد اراده خود را بر دیگران تحمیل کند، همین ماجرا تکرار می شود. مگر آنکه... - مگر آنکه چی؟ - مگر آنکه اراده ای واحد و وابسته به منشا خیر و حقیقت حاکم شود. ساده تر بگویم که هر گاه انسان از خودش خلاص شود و اراده خود را منطبق بر اراده حق و از او تبعیت کند. حتما این آیه را شنیده ای: و اعتصموا بحبل الله جمیعا و لا تفرقوا... به ریسمان خداوند چنگ بزنید و متفرق نشوید. ما جملگی خودمان را از ریسمان خداوند جدا کرده ایم و به گله ای بی چوپان و رها شده می مانیم که دیر یا زود، گرگ تفرقه همه ما را خواهد بلعید. - اما اگر ما دموکراسی را مورد نقد قرار بدهیم و یا نفعی کنیم این به معنی قبول نوعی استبداد و دیکتاتوری در نظام اجتماعی نیست؟ - به نکته خوب اشاره کردی، چرا تصور می کنی که در مناسبات سیاسی و اجتماعی تنها دو شیوه دموکراسی و استبداد وجود دارد؟ در چند دهه گذشته از طرق مختلف این ذهنیت را برای مردم جهان به وجود آورده اند که تنها راه نجات و خوشبختی، دستیابی به دموکراسی است و روی آوردن به این شیوه به منزله رها شدن از استبداد است. توجه به این نکته لازم است که آنچه ما بعنوان دموکراسی یا نظام دمکراتیک می شناسم امروزه در میان اندیشمندان غربی نیز مورد انتقاد واقع شده است و نقد و حتی نفی دموکراسی به معنی قبول و تایید استبداد نیست. برخی از صاحب نظران غربی با دلایل مختلف بر این روش خرده می گیرند. تجربه نشان داده که عواملی چون قدرت پول و احزاب قاتل دموکراسی هستند. این عوامل به سرعت میدان تصمیم گیری مردم را به سمت و سویی خاص می کشند. وقتی پول وارد میدان می شود آراء را می خرد. حتما در کشور خودمان شاهد بوده ای که بسیاری از ثروتمندان با دادن پول و راه انداختن مجلسهای پر خرج، آراء مردم را به سود خود جمع می کنند. قدرت پول موجب ظهور، قدرت تبلیغ هم می شود. هر چه پول بیشتر باشد تبلیغ هم بیشتر می شود و هر کس بیشتر تبلیغ کند از رقبای خود جلوتر می افتد. قدرت پول و تبلیغ جلوارز اندام مردان صاحب صلاحیت را و توان علمی، اخلاقی و امثال اینها را می گیرد و بلعکس مردان ضعیف و ناتوان را بزرگ و عزیز و توانا جلوه می دهد. معروف است که در آمریکا هیچ مارکسیستی قادر به حضور در کنگره آمریکا نشده، هیچ گاه در باره اصطلاح کاندیدا مستقل اندیشیده ای؟ کاندیدای مستقل کسی است که خارج از فهرست احزاب وارد انتخابات شود. اینها افرادی هستند که عموما ناکام می مانند، چون بدون حمایت مالی و تبلیغاتی احزاب وارد میدان می شوند و حتی نمی توانند خود را به مردم معرفی کنند. احزاب با استفاده از قدرت مالی، تبلیغاتی و نفوذ سیاسی از یک نامزد ضعیف و متوسط چهره نماینده ای قابل اعتماد، پر قدرت و دانا می سازند و پس از آنکه انتخاب شدند در خدمت حزب، اغراض گردانندگان احزاب را جامه عمل می پوشانند. چیزی که در خود استبداد پنهان دارد. حسن گفت: آیا به جز این دو مورد که از بیرون دموکراسی را به خطر می اندازد انتقاد دیگری به این نظام وارد است؟ برخی اندیشمندان سیاسی جهان معتقدند که دموکراسی برآیند تصمیم گیری درباره یک موضوع یا مشکل اجتماعی، اقتصادی و... را طولانی می سازد. چون در این روش اخذ تصمیم نیازمند طی مراحل مختلفی است که همین امر باعث از بین رفتن وقت می شود. ضمن آنکه امکان داشتن یک برنامه ریزی با ثبات و دراز مدت را از ملتها اخذ می کند. - حسن گفت: چرا؟ - گفتیم: در کشوری که بدون داشتن برنامه ریزی دراز مدت و تنها به تبع تاثیرپذیری از غرب دموکراسی را به عنوان نظام سیاسی و اجتماعی مطلوب فرض می کنند، وقتی برای یک دوره معین مثلا- چهار ساله فرد یا افرادی در راس هر قدرتی قرار می گیرند ناگزیر برای همان مدت برنامه ریزی می کنند. ضمن آنکه مدتی را صرف دستیابی به تجربه، حذف عوامل مزاحم و زمینه سازی برای انتخاب و عزل و نصبهای پی در پی در سطوح مختلف می کنند، این نیز باعث می شود ثبات لازم در ارکان تصمیم گیری و قدرت به وجود نیاید. به جابجا شدن صدها فرماندار، صدها بخشدار، هزاران ده دار و مدی کل بعد از هر دوره انتخابات توجه کن! این روند گاهی حتی به تغییر آبدار چی های ادارات نیز می انجامد. حمید گفت: ظاهرا برخی از کشورهای غربی مثل آمریکا برنامه های ثابت و کلانشان دست نمی خورد؟ درست است. علت این است که پشت ظاهر دموکراسی امریکایی برنامه های و پر قدرتی وجود دارد که همواره ثابت است و حسب برنامه ریزی مشخص عمل می کند. در آینده از نقش شورای روابط خارجی آمریکا که

نقش هدایت کلان سیاست امریکا را عهده دار است و کمسیون سه جانبه که بوسیله جمعی از نخبگان و سرمایه داران یهودی اداره همه تصمیمهای کلان و جهانی را عهده داراست برایتان گفتگو خواهم کرد. در عصر حاضر جای سیطره بر جسمها را سیطره فکری گرفته است. در گذشته اگر جسم مردم زیر شلاق و یوغ کشیده می شد افکار آزاد می بودند و در امان؛ اما امروزه ظاهرا جسمها آزاد و مرفه اند و افکار در اسارت. ادوات پیشرفته ارتباطی و اطاع رسانی با قدرت تمام بر افکار مسلط می شوند و نوعی سیطره فکری را ایجاد می کنند. این سیطره بسیار خشن و بی رحم است. دستگاههای تبلیغاتی بر عموم مردم تاثیر می گذارند و اجازه تاثیر پذیری مردم از عمال دانشمندان را نمی دهند. و همین عوامل در نظام دموکراتیک بر همه اندیشه و دانایی و خرد عالمان مسلط می شوند و جریانی را ایجاد می کنند که ممکن است به هیچ روی به صلاح آنها نباشد. - حسن گفت: این سخن بدین معنی است که دموکراسی کاری به خیر و صلاح ندارد؟ - بهتر است بگوییم خیر و صلاح را به گونه ای دیگر تعریف می کند، آنچه عالمان خیر و صلاح می دانند، با آنچه عوام می پسندند و در پی آنند تفاوت جدی و اساسی دارد. همانگونه که آنچه انبیاء خدا و کتاب آسمانی بعنوان خیر و شر معرفی می کنند؛ زمین تا آسمان با تمایلات عوام مردم که در گیر با خوردن و خفتن اند تفاوت دارد. بی شک شنیده ای آیه ای را که می فرماید: چه بسا چیزهایی که شما از آنها کراهت دارید اما خیر شما در آنست و یا چه بسا چیزهایی که از آنها خوشتان می آید اما برای شما شر در پی دارد. در طرح این مسائل تنها سعی من این است که شما را متوجه همین موضوع کنم نه چیز دیگر. بحث میان ما بیش از یک ساعت و نیم ادامه داشت. حمید با گپ و گفتههای طولانی سعی داشت خود را از دست ذهنیتی که او را میان دو راهه استبداد و دموکراسی قرار داده بود و در عین حال تردیدهایی که او را در گیر می ساخت خلاص کند. حکومت استبدادی و یا روش دمکراتیک هر کدام نمایانگر یک شیوه حکومتی هستند که با خود بار فرهنگی و خاستگاه نظری ویژه ای را دارند. بهمان ترتیب که هر کدام نیازمند تربیت و اخلاق مخصوص عمومی نیز هستند. بجز اینها بر و بچه هایی مثل حمید و حسن باید آگاه شوند که بسط و توسعه تفکر دینی و فرهنگ مذهبی نیز بطور مستقل نیازمند شیوه حکومتی مخصوص است که غفلت از آن می تواند نتایج دهشتناکی را به دنبال داشته باشد. با اینهمه گمان می کردم طرح این موضوع نیازمند فرا رسیدن وقتی خاص بود. که تا رسیدن بچه ها به مقدمات و آماده شدنشان برای فهم درست آن می بایست صبر می کردم. حمید دست بردار نبود از همین رو بود که در ادامه صحبتهای من پرسید: - چه رابطی بین اصول اندیشه جدید غربی و سلطه جویی قدرتهای بزرگ وجود دارد؟ - خب امپریالیسم محصول تفکر غربی در هیات یک دولت سلطه جوست. همه افراد و همه دولتها چه بخواهند و چه نخواهند، وقتی که فرهنگ و تفکر غربی را اساس شناخت و عمل خود قرار دهند پا در مسیری می نهند که به امپریالیسم ختم می شود. - امپریالیسم دقیقا به چه معنی است؟ کلمه امپریال impeial در لغت از ریشه Imperium به معنای امپراتوری، اختیار مطلق و حق حاکمیت مطلق است، اما در اصطلاح، امپریالیسم به اعمال سیاستهای توسعه طلبانه اقتصادی و برتری طلبی سیاسی دولتهای نیرومند بر ملل دیگر گفته می شود. باید توجه داشته باشی که گروههای مختلف با توجه به نوع نگاه سیاسی و اجتماعی شان معانی مختلفی از این کلمه فهمیده اند. مردم کشورها ضعیف و زیر سلطه، امپریالیسم را مترادف با استعمار نوع دانسته و کلیه سیاستهای اقتصادی و سیاسی و نظامی کشورهای صنعتی را اعم از روسی و آمریکایی و یا اروپایی سیاستهای امپریالیستی می نامند. مارکسیستها ظهور امپریالیسم را نتیجه طبیعی رشد نظام سرمایه داری غربی می دانستند و در شعارها و نوشته ها علیه آن داد سخن می دادند.

قسمت سوم

برخی از پژوهشگران نوشته اند که واژه امپریالیست برای اولین بار در سالهای ۱۸۳۰ در مورد یکی از طرفداران ناپلئون بنا پارت به کار شده. ایجاد مستعمرات متعدد در قاره آسیا و آفریقا، کم کم برای انگلیسیها این فکر را به وجود آورد که می توانند بر مردم

دنیا حکومت کنند، آنها برای جا انداختن سلطه خود بر مردم آسیا و آفریقا ادعا کردند که دو وظیفه بر عهده آنان است: اول اینکه تمدن را به سرزمینهای عقب افتاده بیاورند، دوم آنکه سرزمینهای عقب افتاده را آماده استفاده از مواهب جهان نمایند. بنابراین کلمه امپریالیسم به مرور با استعمار انگلستان مترادف شد. در حال حاضر در دنیا کلمه امپریالیسم را به سیاستهای جهانی آمریکا و انگلیس اطلاق می کنند. آیا منظور شما از بیان این مطلب که امپریالیسم به نوعی صورتی از استکبار و کبر ورزیدن است، این است که استکبار همیشه بر روی زمین بوده؟ درست فهمیدی! بگذار بقیه مطلب را از همین کلمه استکبار پی بگیریم. اگر ریشه استکبار را از کبر به معنای برتری طلبیدن فرض کنیم، تاریخی پیدا می کند به درازای حیات و حضور انسان در عالم. مگر انسان مستکبر آفریده شده؟ خیر او مستکبر آفریده نشد پس از خلق آدم، شیطان دستور خداوند را که امر به سجده در برابر آدم کرده بود؛ نپذیرفت. چنانکه در سوره بقره آیه ۳۳ آمده: چون فرشتگان را فرمان دادیم که بر آدم سجده کنید همه سجده کردند مگر شیطان که تکبر ورزید و از کافران شد جالب اینجاست که وقتی از شیطان سوال می شود که چه چیز مانع سجده تو بر آدم شد؟ پاسخ می دهد که من برتر از او هستم و دلیل برتریش را چنین عنوان می کند که او از گل آفریده شده و من از آتش. خداوند در قرآن مجید، شیطان عصیانگر و نافرمان را موجودی مستکبر معرفی می کند. تفکر و عملی که از شیطان سر زد، پس از او در عرصه زمین جاری و به عنوان تفکر و عملی شیطانی در میان فرزندان آدم ظاهر شد. خصوصیات استکباری شیطان همان خود برتر بینی، حسد و حيله بود. در این میان صالحین ناچار به مقابله شدند. جنگی که تا به امروز ادامه داشته است. در واقع دو جریان عمده در تاریخ بشر از همین جا آغاز شد. جریانی عمومی و بزرگ و جریانی کوچک و خاص. آنکه بزرگ و عمومی بود تمایل به خدا داشت و آنکه کوچک و خاص بود متمایل به نفی خدا، خیره سری و استکبار ورزی بود. اما بعد از رویارویی دائمی جریان تفکر استکباری با پیامبران الهی و پیروان آنها، استکبار تجربه تاریخی مهمی کسب کرد. - چه تجربه ای؟ - استکبار و مستکبرین دریافته اند که بشر به طور فطری رغبت به و صلاح خیر دارد و دلش جایگاه مهر خدا است. از این رو آنان بهترین راه نفوذ را دور نمودن انسان از فطرت پاک و اولیه اش یافتند و اینکه اگر راهی برای ایجاد فساد در اخلاق عمومی بیابند خودشان به امن و عیش عالم می رسند. از همین رو مبدل به ناشران فساد شدند. ثروت و قدرت، به کار بردن نفاق و مکر و وسائل لازم بودند که امکان دستیابی به این هدف را فراهم می کردند. در واقع دنیا و قدرت دنیایی آمال و آرزوی مستکبران شد. نقطه مقابل آنها راهی بود که انبیاء مردم را به سمت آن فرا خواندند. تلاش برای عروج و صعود و کسب رضای خداوند و نه ماندن در زمین و مال اندوزی و استکبار ورزی. حاملان تفکر استکباری از این موضوع آگاه بودند که راهشان با راه انبیاء یکی نیست و دنیا و زمین تنها محلی است که باید بدان دل ببندند و به هر وسیله ای امکان سیره بر آن را دست آورند. قبلا برای گفتن بودم که در بی خدایی همه چیز رسمیت پیدا می کند مستکبران اعتقادی به خداوند نداشتند و به همین دلیل خود را از اهل ایمان جدا کرده بودند و استفاده از هر وسیله ای را جایز می دانستند. حيله و نفاق دو وسیله مهم و کار آمد در این جبهه بودند. اگر به تاریخ استکبار و عملکرد مستکبرین برگردی می بینی که: خود برتر بینی، حرص به دنیا و تلاش برای سلطه جویی سه عنصر اصلی و مشترک در میان آراء و عمل مستکبران است که بنا به شرایط تاریخی هر دوره ای صورتی از آن بروز می کند و شاید به دلیل همین تغییر در صورتها بوده که ملتها بارها و بارها فریب خورده و بعد از تحمل خسارات زیاد دریافته اند که به قول معروف از یک سوراخ چند بار گزیده شده اند. در واقع استکبار و مستکبران همیشه سعی در خارج کردن بندگان خدا از فطرت پاکشان داشته اند و همه بلایا و مصیبتهایی که در طول تاریخ اولاد آدم را گرفتار کرده تا به امروز که در بحران فراگیر فرو رفته، از همین جاست. مثل این است که رودخانه ای بزرگ رو به دریا داشته باشد و شما مانعی جلو حرکت رودخانه قرار دهید و یا در میان تمامی سیارات و منظومه ها که در یک نظام معین در حرکت و دوران اند، ستاره ای بخواهد از مدار خود خارج شود و خلاف آن نظم مقرر و عمومی حرکت کند ایجاد فساد و دامن زدن به مفاسد در واقع همان چیزی است که مقدمات خارج کردن انسان را از مدار فراهم می کند. زیرا، خروج از این

مدار به منزله خروج از نظام اعلام شده انبیاء است. تعالیم انبیاء همسو با حرکت و تمنای فطری آدمی است. بحرانهای طبیعی مثل سوارخ شدن لایه ازن و یا سیلابی که جاری می شود و یا حتی بیماری ایدز همگی محصول عمل خودسرانه و مستکبرانه انسان است. حال یک وقت انسان در خلوت خود عملی را مرتکب می شود و به خودش لطمه می زند، یک وقتی هم در شکل یک قدرت یا یک دولت ظاهر می شود که در این صورت لطماتش سازمان یافته، موثر و فراگیر می گردد. از این رو، گاه یک انسان نماد یک مستکبر است و گاه قومی یا دولتی در لباس مستکبری پر قدرت ظاهر می شود. در هر صورت بهترین راه و اولین قدم در انتخاب مسیر و یا مقابله با خصم شناخت معنی استکبار است. اگر این مفهوم شناخته شود؛ در هر لباسی قابل شناسای است. استعمار نیز یک روی دیگر استکبار است. اما نیسم روح و جا نمایه استکبار است. امپریالیسم هم یک وجه دیگر آن است. - در این صورت آیا حکومتهای استکباری پادشاهان قدیم را هم می توان نوعی حکومت امپریالیستس دانست. - اگر امپریالیسم را به معنی امپراتوری فرض کنیم، سابقه اش طولانی است. مانند امپراتوریهای بزرگ روم، یونان، و حتی ایران عصر هخامنشی و ساسانی. با این حساب دو سه هزار سال از تاریخ حیات امپراتوری می گذرد. اما، اگر نوع امپریالیسم امروزی را در نظر بگیریم؛ قضیه شکل دیگری پیدا می کند. یعنی از عمر امپریالیسم کنونی بیش از یک صد سال نمی گذارد. - مگر اینها چه فرقی با هم دارند؟ - اینها عملکردشان فرق دارد. امپراتوران قدیم، با خوی جهانگشایی به دیگر سرزمینها حمله می کردند، منطقه ای را فتح می نمودند و آنجا را زیر فرمان و نگین قدرت خود در می آوردند. اما عمل آنها از آنچه امروزه از امپریالیسم می شناسیم تفاوت داشت. تفاوت این دو جریان در نیت و قصد آنان است. در واقع، عمل جهانگشایی امپراتوران قدیم عاری و تهی از وجهه فرهنگی بود. عملکردشان هم بدین صورت بود که پس از تصرف یک سرزمین از مردم مغلوب باج می گرفتند و سپس امیری از خود آنان می گماردند و حتی آن مردم را وارد دستگاه نظامی و سپاهیگری خود می کردند، لیکن به فرهنگ مردم کاری نداشتن و قصدشان انتقال فرهنگی نبود. در دستور کار هیچ یک از پادشاهان قدیم نمی بینید که آنان حسب یک طرح و برنامه فرهنگی، از پیش تعیین شده اراده سلطه جویی بر سرزمینی کرده باشند. البته داد و ستد و رفت و آمدها موجب اختلاط فرهنگی و یا تاثیر پذیری از خوی و منش فرهنگی می شد اما این اتفاق حسب ارتباط و تبادل فرهنگی اقوام صورت می پذیرفت نه بر اساس برنامه و طرح سازمان یافته امیران جهانگشا. در صورتی که هجوم فرهنگی تنها مربوط به تاریخ جدید است و استعمارگران از زمانی که به بهانه ای عمران و آبادانی وارد سرزمینهای دیگر شدند، فرهنگ خود را بر دیگر ملتها تحمیل کردند. به عبارت دیگر امروزه نوعی استحاله فرهنگی در دستور کار استعمارگران است. پادشاهان قدیم، مردم تحت سلطه را مطیع می خواستند اما کاری به آداب و رسوم آنان نداشتند و در واقع فرهنگ، اسباب لازم برای سلطه نبود. همین امر هم باعث بود که علیرغم جنگهای بزرگ بین امپراتوران قدیم و رد و بدل شدن بسیاری از سرزمینها میان امپراتوران، در فرهنگ و آداب و رسوم اقوام دگرگونی حاصل نشود و ماهیت و هویت ویژه فرهنگی آنان و دریافت عمومی شان از عالم و آدم ثابت بماند. برای مثال، بد نیست که بدانی از هزاران سال پیش ارمنستان میان بسیاری از حکومتها و پادشاهان دست به دست گشته، در شاهنامه از این سرزمین یاد شده، پادشاهان هخامنشی بر آن حکومت کرده اند، سلجوقیان و ساسانیان در آن دیار رفت آمد داشتند، تیمور جهانگشا به آنجا حمله برد تا به عصر جدید اما، در همه آن ادوار ارمنستان یادآور یک باور ویژه، یک فرهنگ خاص مسیحی و دست نخورده ماند. اما امروزه ورود و حضور استعمارگران به سرزمینهای مختلف حاکی از یک داد و ستد نظامی صرف نیست، بلکه انعکاس یک جریان فرهنگی است که طی آن، سرزمینی از پیشینه و هویت فرهنگی اش تهی شود. برای استعمار دو دوره ذکر کره اند، دوره قدیم که از آن با عنوان استعمار کهن یاد می شود و دوره جدید یا استعمار نو. زمانی که پرتغالیها، هلندیها و انگلیسیها بنای سلطه جویی و استعمار گذاشتند، خود را برتر، بهتر و فرهیخته تر می دانستند و سعی داشتند از طریق نیروهای نظامی ابتدا منطقه ای را فتح کنند، سپس بر اساس روش خود بر آن حاکم شوند. در این صورت خود را معلم، دانا و آقایی می دانستند که به قصد آدم کردن و رام کردن سایر اقوام به راه

افتاده است. حتما بارها از زبان هندیها کلمه صاحب را شنیده ای، دستکم در فیلمهای سینمایی دیده ای که یک انگلیسی در برابر مردم هند خود را صاحب، قیم و آقای آنان می داند. در پی همین نوع حضور بود که داراییهای سرزمینها، معادن و فرآورده های جنگی و دریایی شان به یغما می رفت. جالب توجه اینکه، غارتگران، اقوام تحت سلطه را وحشی هم قلمداد می کردند و ماموران دولتی شان برای انجام ماموریتها، حق توحش می گرفتند. یعنی خود را در خطر اقوام وحشی می دانستند و برای سفر پول بیشتری مطالبه می کردند. حاکمیت انگلستان در بسیاری از جزایر استرالیا محصول همین دوره از حضور استعمار است. همچنانکه سالهای زیادی از استقلال هند، عراق، پاکستان، الجزایر و... نمی گذرد. در مرحله دوم، استعمارگران با تغییر در شیوه های رفتاری، به نحوی دیگر به غارت اقوام مختلف مشغول شدند. این بار آنها مجهز به صنعت و تکنولوژی بدست آمده از انقلاب صنعتی بودند. میل به دست یابی مواد اولیه و کارگر ارزان آنها را واداشت که سرمایه های خود را به مستعمرات پیشین ببرند و با سرمایه گذاری و استفاده از مواد اولیه و کارگران فراوان و ارزان کالا- تولید کنند. پس، انتقال سرمایه مرحله نوین حضور استعمارگران در سرزمینهای دیگر بود. در این سیاست جدید، سرزمینهای مستعمره همواره، بازار بزرگی برای سرمایه گزاران به حساب می آمدند. باید توجه کنی که تمنای کسب ثروت و پول تلاش برای یافتن بازار فروش، از ویژگی های ذاتی نظام سرمایه داری است و تولید انبوه کارخانه های ریسندگی و بافندگی انگلیس بازار فروش لازم داشت و این بازار یافت نمی شد مگر با روشهای سیاسی خاص انگلیسیها. فکر می کنی عوامل اصلی بروز جنگهای جهانی اول و دوم چه بود؟ میل به یافتن بازارهای بزرگتر و تقسیم بازار فروش تولیدات صنعتی باعث بروز رقابتهای سنگین بین کشورهای صاحب سرمایه و دست اندازی آنان بر مناطق مختلف بود. به عبارت دیگر به علت رقابت شدید سرمایه داری که سودآوری در بازار داخلی کشورهای صنعتی نداشت امپریالیسم نوین شکل می گرفت. نکته جالب توجه آن است که استعمارگران جدید، همواره طلبکار هم بوده اند یعنی خودشان را قیم و سرپرستی می دانستند که تمدن و آبادانی را به ارمغان آورده اند. در حقیقت میل به کسب قدرت در اروپای پس از رنسانس مبدل به یک فرهنگ عمومی و فراگیر شده بود؛ آنهم به دنبال تعریف و نقشی که با رویگردانی از دین و معرفت به انسان داده بودند. زیرا تعریفی که آنها برای انسان عرضه می کردند، انسان را در چارچوب تمنیات و امیال حیوانی و مادی محدود می کرد و وادار می نمود تا بی اعتنا به دین و مرگ تماما به زمان حال و دنیا بچسبد. معلوم است که با چنین وضعی، قدرت حاکمه و دستگاه سیاسی آن کشورها هم برای توسعه قدرت و سلطه خود وارد عمل می شوند. از همین جاست که نظام سرمایه داری که به آن کاپیتالیسم می گویند صورت پیشرفته استعمار یعنی امپریالیسم را به نمایش می گذارد. باید توجه داشته باشی که امپریالیسم تنها در سیاست و اقتصاد خلاصه نمی شود، بلکه پیش از آن یک جریان عمده فرهنگی است که در پی آن امپریالیسم سیاسی و اقتصادی ظاهر می شود. امپریالیسم تنها خواهان ثروت نیست، بلکه او همه مردم جهان و فرهنگهایشان را هضم و حل شده در فرهنگ غربی می خواهد. این موضوع باعث می شود که تمامی اقوام آلوده شوند و بسان یک بیمار تابع و مطیع اوامر و خواسته های امپریالیسم سیاسی و اقتصادی گردند. تا آنجا که به خاطر دارم مبارزات ضد استعماری ملل مختلف همیشه وجود داشته اما هیچ وقت موفق نشده با خوی استعماری مقابله کند. طی یکصد سال اخیر بسیاری از کشورها و اقوام مستقل شدند و ظاهرا خوشان را از دست حاکمیت سیاسی استعمارگران نجات دادند. چنانکه هندوستان، پاکستان، الجزایر، عراق و کشورهای دیگر نظیر اینها ظاهرا تحت سلطه نیستند و همه ساله هم جشنهای با شکوه استقلال برگزار می کنند، اما، استعمار با چهره جدید و حتی قوی تر از قبل سلطه خود را حفظ کرده است - چگونه؟ - وقتی اقوام مختلف بیدار شدند دست به مبارزه زدند و پس از تحمل سختیها حتی جنگهای فراوان خود را از دست حاکمیت انگلیس و هلند و فرانسه نجات دادند؛ لیکن متوجه این نکته نبودند که غرب استعماری دیگر بار با تغییر صورت وارد معرکه شده است. در مرحله نخست ظاهرا اقوام آزاد شدند سپس استعمارگران جدید با روانه کردن سرمایه های خود، حاکمیت سرمایه را جایگزین حاکمیت سیاسی صوری کردند و دیگر بار حضور جدی خود را در این کشور پی گرفتند. حضور کالاهای

ساخته و پرداخته دنیای صنعتی مغرب در میان اقوامی که در پی شناخت جدی غرب استعماری نبودند، حامل یک بار فرهنگی هم بود. فرهنگی که نوعی خود باختگی برای مردم عراق و پاکستان و هند و... به ارمغان آورد و آنان را چنان تشنه ای به دنبال گند آبی که در دست غریبان بود روانه ساخت و این آغاز بیماری مسری غریزدگی در جوامع غیر غربی بود. شیوع این بیماری خود به خود جسم و جان ساکنان مصر و عراق و هند را متوجه غرب می کرد. دیگر نیازی به زور و اسلحه نبود چون، خودشان شیفته و شیدای غرب بودند. کشورهای غیر غربی پس از بیرون راندن وابستگان به استعمار، خودشان پا جای پای غریبان گذاشتند و بدون شناخت ماهیت غرب روشهای آنان را در همه امور سیاسی، اقتصادی، آموزشی و... پذیرا شدند در واقع خودشان را گول می زدند. آنها گمان می کردند که اگر سلطه سیاسی و اقتصادی را از بین ببرند آزاد و خلاص می شوند در صورتی که امپریالیسم در اقتصاد و سیاست خلاصه نمی شود. باید ماهیت امپریالیسم را شناخت و به آن پشت پا زد. - همیشه این سوال در ذهنم بوده که چرا با وجود آنکه در تاریخ گذشته ما روزگاری وجود داشته که قدرت مرکزی ایران بشدت دچار ضعف و سستی شده و اختلاف بین حکام بالا- گرفته بود و با شواهدی که موجود است بسیاری از کشورهای استعماری نیز چشم طمع به این کشور دوخته بودند لیکن هیچ دولت استعماری به خود اجازه پیاده کردن نیرو در این کشور را نداده در صورتی که در هند، الجزایر، و دیگر کشورها بر خلاف این عمل کرده اند. به عبارت دیگر آیا آنها نخواستند یا نتوانسته ایران را مستعمره کنند؟ - مستعمره منطقه یا کشوری بوده که تماماً زیر نظر استعمارگر اداره می شد، در واقع آنها خود را قیم فرض می کردند و حاکمی از سوی خودشان برای اداره آن مستعمره می گماردند. این موضوع درباره اقوامی که سابقه تاریخی زیاد، مردم با فرهنگ و رهبران اهل فکر داشتند کمتر اتفاق می افتاد و معمولاً در اینگونه کشورها صورت عمل فرق می کرد. مثلاً انگلستان با نفوذ در دربار پادشاهان قاجار، اهداف خود را پی می گرفت؛ زیرا مردم ایران با وجود علما، سرداران سلحشور و سابقه تاریخی خود هیچگاه اجازه نمی دادند کشورشان بصورت مستعمره اداره شود، پس شیوه استعمارگران درباره ایران قبل از آنکه نظامی باشد، سیاسی و فرهنگی بود.

قسمت چهارم

توصیه می کنم یک بار دیگر برگردی و مطالبی را که درباره فراماسونری و فراماسونها در ایران گفتم خوب بخوانی تا منظورم را از شیوه عمل استعمارگران درباره ایران بخوبی متوجه شوی! - حتماً این کار را خواهم کرد اما، بسیاری از اوقات ما شاهد کمکهای مالی فراوان کشورهای استعمارگر و امپریالیستی به کشورهای فقیر هستیم. این کمکها چه توجیهی دارد؟ اگر این کشورها قصد سوئی دارند چرا اینگونه کمک می کنند؟ - شاید با یکی دو مثال ساده بتوانم جوابت را بدهم. تو اگر یک گوساله داشته باشی، برای اینکه بزرگ شود و رشد کند و بتوانی از شیر یا گوشتش استفاده کنی؛ برای گوساله ات علوفه تهیه نمی کنی؟ و یا جای خواب در طویله فراهم نمی کنی؟ - البته که این کار را می کنم! - مثال دیگر، فرض کن تو فروشنده میوه و تر بار باشی و باغهای بزرگ و پر میوه یک منطقه خوش آب و هوا چشمت را گرفته باشد و دریایی که با ساختن یک جاده می توانی بسرعت میوه ها را خریداری کرده و به انبار ببری. حالا- بگو بینم برای ساختن آن جاده پول خرج نمی کنی؟ - چرا، حتماً این کار را می کنم. - مثال دیگر، فرض کن تو یک کارخانه ای بزرگ اتومبیل سازی داشته باشی اما، اطراف تو، همه مردم ساکن در روستاها با گاری و درشکه رفت و آمد کنند، بی گمان دوام و بقای تو و کارخانه ات در گرو فروش اتومبیل های تولید شده در کارخانه تو است. آیا با فرستادن چند ماشین و یا برقرار کردن یک خط رفت و برگشت مجانی و یا حتی ساختن جاده و پرداخت وام به آنها برای خرید اتومبیل، استفاده از اتومبیل را بین آنها رایج نمی کنی؟ بی شک همه این اقدامات در صورت ظاهر، پسندیده و زیباست. اما وجه سود جویی و حيله در آن برای رسیدن به ثروت و سود غلبه دارد. روشهای سلطه جویی و بهره کشی کشورهای استعمارگر در گذر زمان تغییر یافته و صورتهای جدیدی به خود گرفته و اینهمه نشان می دهد که تغییرات اغلب در تاکتیکهای سرمایه

داری است نه در خط مشی کلی و استراتژی آنها. وابسته نگهداشتن کشورها فقیر و به قول خودشان توسعه نیافته، همیشه موجب ادامه سلطه قدرتمندان بوده است. آیا هیچ به تغییر پی در پی مد اتومبیلها و تغییر بدنه آنها فکر کرده ای؟ سازندگان اتومبیل تنها به فروش بیشتر می اندیشند و این مصرف کننده است که باید خود را با خواست آنها وفق دهد. به همان سان که کامپیوترها لحظه به لحظه تغییر می کنند و تو ناگزیری هر روز خریدار جنسی جدید باشی. زیرا تولیدات قبلی سرعت به کنار می روند و از دور خارج می شوند. امپریالیسم، اگر چه در گذشته ای نه چندان دور از طریق صدور کالا- و داد و ستد بازرگانی، اعمال قدرت و بهره برداری اقتصادی می کرد؛ اما اینک از مرحله صدور سرمایه هم گذشته است و در تلاش است تا با کنترل اقتصاد کشورها توسط اهرمها و بنگاههای بزرگ و سراسری خود به اهدافش برسد. فرض کن تو صاحب سرمایه ای هستی و با آن کارگاههای تولیدی متعددی تاسیس کرده ای؛ بی شک باید دنبال بازار باشی و تولیدات خودت را با تبلیغ و سرو صدا و به هر طریق ممکن در شهرستانهای اطراف به فروش برسانی. در این صورت این تو هستی که باید هزینه خرید مواد اولیه و کارگر را بدهی و خطرات ناشی از حوادث را هم تحمل کنی و هزینه هایش را پردازی، حال اگر به جای این کار، اقدام به تاسیس کارخانه در همان شهرستان بکنی چه می شود؟ ضمن استفاده از کارگران ارزان و مواد اولیه آن منطقه تو تنها از سرمایه ات استفاده کرده و تکنیک ویژه ساخت را هم در دست خود نگهداشته ای. امروزه به این تکنیک خاص تولید یا فن آوری می گویند تکنولوژی. حالا باید بتوانی بفهمی که چرا کشورهای ضعیف با وجود داشتن دهها کارخانه اتومبیل سازی و لوازم خانگی قادر به تولید مستقل نیستند. چون اگر تکنولوژی ساخت را در کنار شرایطی که سرمایه گذاری می خواهد، یعنی تضمین و امنیت لازم برای برگشت سود، کنار هم بگذاری می بینی که صدور سرمایه هیچ فرقی با استعمار از طریق نیروهای نظامی ندارد - چه خطری بازگشت سود آنها را در این کشورها تهدید می کند؟ - استقلال، خطر استقلال جدی ترین تهدیدی است که سرمایه داران بنگاههای چند ملیتی امپریالیستی را تهدید می کند. چون منافع آنها در گرو وابستگی اقتصادی کشورهای عقب افتاده است و از طرفی استقلال آن کشورها به معنی آن است که دیگر سودی به جیب آن سرمایه داران نمی رود از اینرو تلاشی دائمی برای وابسته نگهداشتن این کشورها صورت می گیرد که از جمله آنهاست: ۱- رواج اقتصاد تک محصولی به این معنی که هر یک از این کشورهای ضعیف تنها راه تنفسشان یک محصول واحد باشد. مثلاً- نفت در میان کشورهای نفت خیز، شکر در کوبا و امثال اینها. چون در این کشورها نفت یا شکر محصولی اصلی است؛ اگر سرمایه دار عمده تصمیم بگیرد تا نرخ نفت یا شکر را کنترل کند آن کشور تولید کننده به راحتی فلج می شود و قدرت مقابله را از دست می دهد. در همین یکی دو دهه بارها شاهد افت قیمت نفت در بازارهای جهانی بوده ایم. ۲- دادن وام در جایی می خواندم که شعار خانواده بزرگ روچیلد که در زمره بانکداران معروف انگلیسی بودند این بود که: تلاش کنید به کشورهای فقیر وام بدهید، چون هر کشوری که وام گرفت دیگر مجال خلاص شدن پیدا نمی کند. دلیل این امر معلوم است، این کشورها به دلیل گرفتاریهای اقتصادی و سیاسی قبل از آنکه فرصت سرمایه گذاری مستقل به دست آوردند وام اخذ شده را به ناچار صرف امور جاری و مشکلات فراوانشان می کنند. اقتصاد وابسته در چنبره نظام سرمایه داری امپریالیستی هم امکان دستیابی آنان را به سود نمی دهد، در نتیجه تا به خود می آیند می بینید با این وام در دامی اسیر شده اند که باید اقساط آن را با هم با سود فراوان بپردازند. همین مساله باعث می شود که آنها همواره در چنگ بانکداران غربی اسیر باشند. در یکی از رمانهای داستایوفسکی می خوانیم که در زندان سیری هیچ یهودی زندانی نبوده اما یک وقتی خبر آوردند که یک مجرم یهودی را به زندان می آورند و همه منتظر بودند تا اینکه زندانی با لباسهای ژنده و پاره وارد شد، اما بیش از چهار ماه نگذشت که اکثر زندانیان بدهکار او بودند. بدهکاری که ناگزیر باشد بدون درآمد، سود پی در پی بدهی را بدهد، همیشه در اسارت طلبکار می ماند. ۳- حکومتهای دست نشانده این تدبیر استعمارگران بلای جان تمامی مردم آمریکای لاتین و کشورهای جهان سوم است. در میان جوانان آمریکای لاتین یک ضرب المثل وجود دارد، وقتی هوا ابری است می گویند: امروز بارانی

است، چون نمی شود فوتبال بازی کرد، برویم کودتا کنیم این شوخی ساده نشان می دهد که در این کشورها که به کشور کودتا معروف اند سیاست و حکومتها چه جایگاهی دارند. وقتی سرمایه داران غربی یا همان حاکمان کشورهای امپریالیستی بخواهند سرمایه گذاری کنند در صدد بر می آیند که از طریق حکومتهای دست نشانده وابستگی اقتصادی را با وابستگی سیاسی توأم کنند تا امکان سلطه کامل شود و منافع نامشروع بیش از بیش به دست آید. حکومتهای وابسته خصوصاً رژیمهای نظامی، نگهبانان اصلی سرمایه داران غربی اند و از آنجا که این حکومتها کاملاً تابع اوامر استعمارگران هستند، استبداد و بهره کشی همراه با استعمار ترکیبی کاملی می سازد. - استعمار یعنی چه؟ - یعنی مردم را نادان و خواستن. استعمار از طریق تبلیغات تحقق پیدا می کند. در این وضعیت، حقیقت زیر لعابی از جنجال و تبلیغ و زرق و برق پوشیده می شود. گاهی حتی رنگ عمرانی و اقتصادی، اعطای مواد غذایی، دارو و یا شکل برگزاری جلسات محاکمه ساختگی و... به خود می گیرد. استعمارگران در این مرحله تمام تلاش خود را صرف آلوده کردن سران حکومتهای می کنند، آلودگیهای مالی و اخلاقی به همراه زد و بندهای سیاسی (که همه زیر نظر و نگاه استعمارگران تحقق می یابد) از سران حکومتها بردگانی می سازد که اسیر دست اربابند. زیرا میزان آلودگی و طمع و جاه و قدرت همواره آنان را در خدمت خصم می آورد و آنان را تبدیل به خائنانی در خدمت می کند که گاهی این بندگی همراه با تضمین هایی است، تضمین برای بیشتر ماندن بر سر قدرت. ۴- تربیت نخبگان، مردم، همواره در برابر دشمن آشکار عکس العمل نشان می دهند اما، در برابر گرگی که لباس گوسفند پوشیده در می مانند. استعمارگران نیز از پس سالها تجربه استعمار کهن متوجه این نکته شدند و به همین دلیل همیشه سعی در ساختن جانشینی برای خود داشتند. اگر چه حکومتهای دست نشانده تابع استعمارگران بودند اما، چون مردم در برابر استعمار موضع می گرفتند مثل مبارزات استقلال طلبان برای رهایی از مستعمره بودن، در نتیجه آنان دریافتند که آگاه شدن اقوام، استعمار را به خطر می اندازد، پس باید با ترفند جدیدی وارد میدان می شدند و تربیت نخبگان ترفند جدیدی بود که از حدود دویست سال قبل در دستور کار سیاستمداران کهنه کار استعمار قرار گرفت. چنانچه در ایران و بسیاری از کشورهای دیگر مقدمات اعزام دانشجویان به خارج را انگلیسیها و فرانسویها فراهم کردند. سپس از میان همان فارغ التحصیلان تربیت شده، کارگزاران حکومتی را برگزیدند تا ضامن و حافظ منافع آنها باشند. فکر می کنی قرار داد انگلستان و ترکمانچای را چه کسانی امضاء کردند؟ - نمی دانم. - ابولحسن خان ایلچی! او یکی از فارغ التحصیلان اولیه دانشجویان اعزامی به خارج بود که وقتی به وطن برگشت بر مصدر کار نشست و در ماموریتی سیاسی مقدمات امضای آن دو قرار داد را که شرحش بتفصیل در کتابهای درسی آمده فراهم کرد. تربیت نخبگان موجب می شد تا استعمارگران از تیررس اعتراض و عکس العمل اقوام مختلف در امان بمانند استعمارگران به انجام برسانند. از این نخبگان در دوره جدید با عنوان روشنفکر یاد می شود. همانها که آلوده فرهنگ استعماری شدند و به جای آنها عمل کردند و من قبلاً تا حدی درباره شان با تو گفتگو کردم. - آیا همه این نخبگان و روشنفکران آلوده فرهنگ استعماری بودند؟ - نه از این زمان تا به امروز ما روبرو با چند گروه از مردم هستیم. گروه اول جماعتی بودند که با نگاهی سطحی و قشری به دین و مذهب و با مقدس نمایی چشم خودشان را بر روی هر واقعیتی می بستند و فضای دینداری را تنگ و بسته معرفی می کردند تا جایی که حتی استفاده از دوش در حمام را هم زیر سوال می بردند. گروه دوم جماعتی بودند که به همه آئین و مرام و سنتهای مذهبی و حتی ایرانی پشت کرده و قبول تام و تمام همه صورت و باطن زندگی غربی و اندیشه فرنگی را شرط پیشرفت می دانستند. مثل این بود که غرب کعبه آرزوهاست. این دلبستگی سبب شده بود که آنها دانسته و ندانسته خود را شهروند غربی بدانند. ملاک و معیار همه چیز برایشان پسند غرب و سیاستگزاران غربی بود. یک لبخند مستخدم سفارت انگلیس و فرانسه کافی بود تا همه اسرار مردم را فاش سازند و یا یک وعده سفیر انگلیس کافی بود تا آنها هر قراردادی را امضاء کنند. جالب اینجاست که اینها عموماً خودشان را روشنفکر و بقیه را تاریک می دانستند. در این میان جماعت دیگری هم بودند که با شک و تردید به این دو جماعت می نگریستند. اما دستشان بجائی بند نبود. می

خواستند ایرانی و دیندار بمانند و سرزمین آباء و اجدادیشان را هم از دست اجانب در امان نگه دارند لیکن در میان غوغای این دو جماعت ره به جایی نداشتند. غرب از سویی با استفاده از انواع راهها سعی در رشد دادن و حمایت گروه دوم داشت و از دیگر سو با سوء استفاده از سخنان و اعمال گروه او اول همه دین و دینداران را منکوب می کرد. شاید از همین رو بود که با مسخره کردن اعمال گروه اول و چاپ و نشر قصه ها و نمایشنامه ها و سایر راهها سعی در این داشتند که مذهب و اهل مذهب جرات عرض اندام پیدا نکنند. نویسندگانی چون حسن مقدم در نمایشنامه جعفر خان از فرنگ برگشته و یا آخوند زاده در بسیاری از آثار خود، نوک تیز حمله به ظاهر روشنفکرانه خود را متوجه آداب و مذهبی و مذهبی ها کردند. در جایی از نمایشنامه حسن مقدم می خوانیم که جعفر خان با سگش از فرنگ به ایران آمده، اما وقتی اعتراض دائیش را که مردی مذهبی است و نمی خواهد سگ، وارد اتاق خانه شود، می شنود با مسخره کردن دائی می گوید من چند مرتبه سگم را با آب و صابون شسته ام و دیگر نجس نیست. مردم ایران و فرهنگ و مذهب در اثر عوامل مختلف و از جمله بی توجهی، غفلت و بی خردی برخی از کسانی که دین و دینداری را تنها در برداشت سطحی و عوامانه خود از مذهب خلاصه می کردند لطمه خورده بودند تا آنجا که در اثر ضعف و سستی تدریجی بروز نوعی عقب ماندگی و ایستایی را سبب شده بود. و اگر جز این بود غرب و روشنفکران وابسته به غرب مجال نمی یافتند و لطمات و صدمات فرهنگی و مادی بیش از دوران قبل بر سر و روی مردم فرود نمی آمد. اگر از روز بزرگان و خردمندان اهل دین مجال برخورد آگاهانه با غرب را می یافتند، کار به اینجا ختم نمی شد که مردم بر سر دو راهی عجیبی قرار بگیرند که دینداری را در ترک دنیا و علم و فن و روشنفکری را در ترک دین و مذهب فرض کنند و بر سر خود آن بیاورند که هم دین را از دست بدهند، هم دنیا را. و پنجمین وجه نظام تعلیم و تربیت است که فعلا از آن می گذرم تا بعد. - اما شاید بهتر باشد که کمی اشاره کنید. - آنها با گذر زمان، زیرکتر و لطیفتر از ادوار پیشین عمل کردند تا از دیده ها در امان بمانند. علت هم آن بود که وقتی مردم به نوع عمل و اهداف استعمارگران پی بردند، به مقابله برخاستند و همانطور که قبلا گفتم این اتفاق منجر به خروج نظامی آنها از کشورها شد. اما آیا کار به همین جا ختم شده بود؟ مسلما خیر! فقط به ترفندی جدید بود. فراموش نکن که نظامهای تعلیمی و تربیتی همراه بزرگترین نقش را در جهت دادن به عموم مردم داشته اند. حال اگر استعمار موفق به تنظیم نظام تربیتی می شد و نوع نگرش خود را در غالب کتاب درس و مدرسه بر قلب و ذهن کودکان و نوجوانان منتقل می کرد، می توانست در دراز مدت همه ساکنان آن سرزمینها را تابع و مرید خود کند که متأسفانه این اتفاق نیز افتاد. - یعنی می خواهید بگویید که... ! - بله می خواهم بگویم استعمارگران کتاب و درس و معلم و مدرسه را جایگزین اسلحه و زور کردند. حالا- هم دیگه بهتره نگاهی به ساعتاتون بندازید ببینید که چند ساعته که داریم حرف می زنیم. دیگه هم وقت رفته اما، یه لیوان چایی داغ هم تو این وقت شب خیلی می چسبند. با این حرف همه به اتفاق به طرف بوفه حرکت کردیم. در میان راه فکر می کردم اگر در دوره جوانی معلمی داشتم که می توانستم راحت و بی دردسر با او به گفتگو بپردازم شاید امروز وضع دیگری داشتم و شاید هم همین مساله باعث شده بود تا چنین فرصتهایی را برای بچه هایی مثل حمید و دوستانش به وجود بیاورم. این روش برای آنها هم جالب بوده و بویژه آنکه از درس رسمی و کلاس و امتحان و نمره خبری نبود. امان از درسهای کلیشه ای و رسمی...